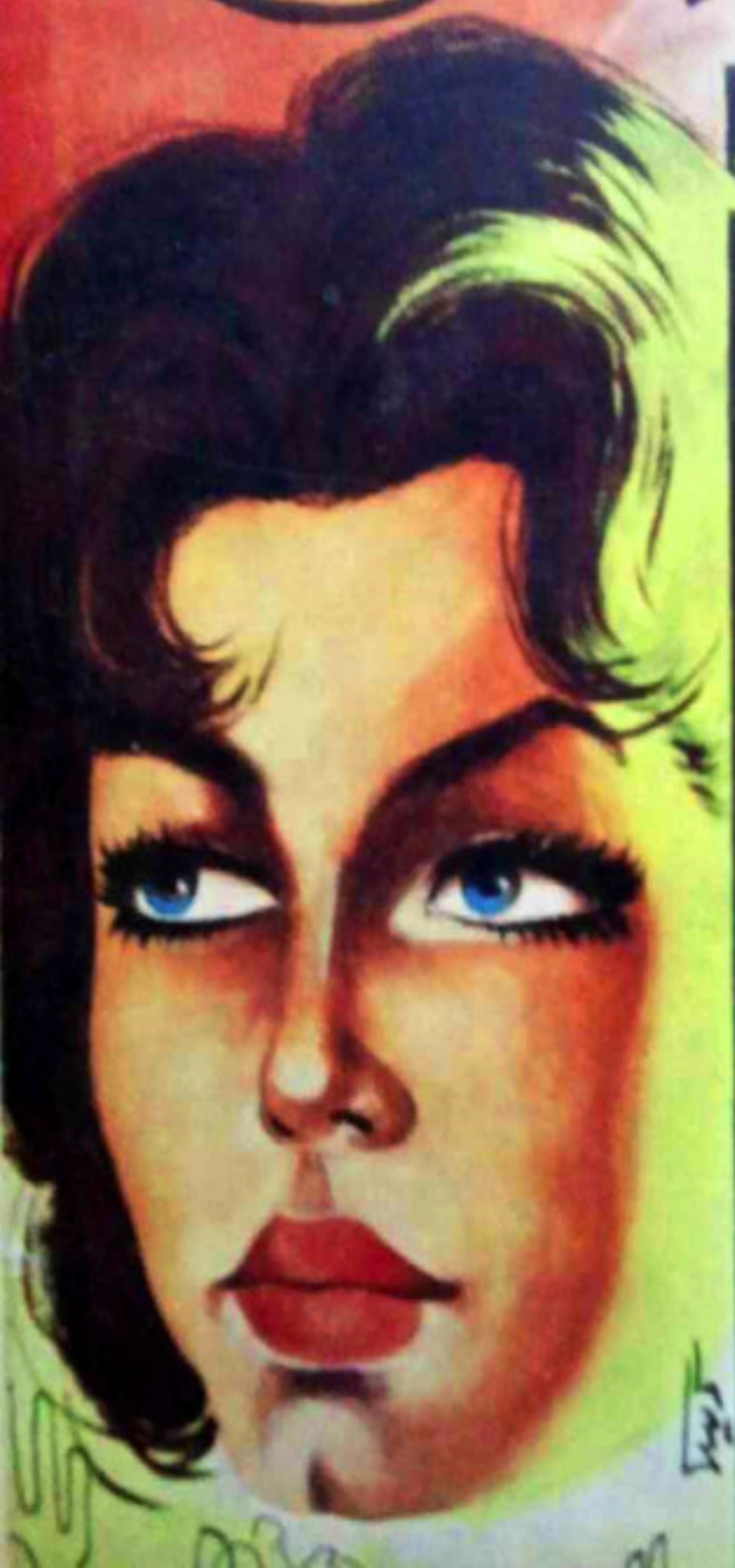


شورش

نویسنده: پرویز قاضی سعید



شورش

داستانی پراز هیجان و التهاب

از:

پرویز قاضی سعید

ناشر:



تلفن ۵۷۲۱۷

تلفن ۳۲۰۱۴

اول بازار جعفری

شعبه خیابان شاه آباد

تهران

حق چاپ محفوظ

این کتاب بسمایه مؤسسه اشعارات آسپادوچاپ جلیلی
پایان رسید

یادداشت ناشر:

از آنجا که هدف ما اینستکه از میان آثار نویسندگان ایران و جهان بهترین و ارزنده‌ترین آنرا انتخاب و در سری کتابهای جیبی آسیا منتشر نماییم از نویسنده جوان و مشهور آقای پرویز قاضی سعید که سالهاست با مطبوعات درجه اول همکاری دارند درخواست شد که آثار جالب خود را برای چاپ در اختیار این مؤسسه بگذارند. خوشبختانه این درخواست با توجه و عنایت ایشان روبرو شد و کتابهای پرهیجان و شیرین «وحشت در ساحل نیل»، «فلاپ ماهی» و «معبد مرگ» در سری کتابهای جیبی آسیا منتشر گردید.

اینک چهارمین کتاب ایشان بنام «شورش» بشما دوستان علاقمند تقدیم میگردد. باشد که این کتاب نیز چون سایر تألیفاتشان مورد پسندتان قرار گیرد.

مؤسسه انتشارات آسیا

سالیان درازی بود که مکزیك در اشغال اسپانیولی ها
 بود. محصول دسترنجشان بفارت میرفت، زنها و دخترهای
 زیبایشان مورد تجاوز قرار می گرفت . دهکده هایشان
 به آتش کشیده میشدو خودشان مانند برده در غل و
 زنجیر می پوسیدند. هیچکس رایارای نفس کشیدن نبود
 گوئی روزهایشان بسی هیچ خورشیدی ، در خاموشی
 مطلق، درسیاهی اندوه افزای ناامیدی آغاز میکشت و در
 نجوای گنگ و پراز غم گریه بیوه زنان به شب میرسید. در
 چنین موقعیتی مردی شکفت ، بپاخاست آتش هازبانه
 کشید . سکوت خشمکین شکست. تفنگها به غرش در
 آمد ... و در این میان دختری به زیبائی کلبرگهای
 بهاری ، انگیزه این جنبش بود. آیا مردم رنج کشیده
 مکزیك موفق شدند؟ این سئوالی است که جواب آنرا
 در این کتاب برشور خواهید یافت .

این چهارمین کتابی است که انتشارات آسیا از پرویز قاضی سعید منتشر میکند. کتاب قبلی او «وحشت در ساحل نیل» که از طرف این مؤسسه منتشر شد. بیش از حد تصور مورد توجه مردم و جامعه مطبوعات قرار گرفت. روزنامه اطلاعات در این باره نوشت:

آیا باید نویسنده را مجبور کنیم قلم و افکار خود را در چهارچوب حوادث اطراف خود محبوس کند؟ یا نوسن خیال را بحرکت درآورد و سیر آفاق و انفس نماید؟

پرویز قاضی سعید از آن دسته نویسندگانی است که قهرمانان و حتی محیط داستانش از این محدودیت مستثنی است. داستانهای او در هر کشور و محیطی اتفاق می افتد. قهرمانانش پیوسته در حرکت هستند و همه جا «آدم ها» با خصائل و خصایص بشری تجلی میکند. حالا این خصائص متعلق بجامعه سیاهان آفریقائی باشد یا سفید پوستان اروپائی و یا ایرانی...

وحشت در ساحل نیل چهارمین اثر پرویز قاضی سعید است که با استقبال همگان مواجه شده و در زمینه کتابهای جنائی پلیسی اثری قابل توجه است و بخصوص کشش حوادث تا پایان خواننده را در هیجان و اضطراب نگاهمیدارد و این چیزی است که خوانندگان آثار جنائی همیشه بدنبالش هستند. کتاب وحشت در ساحل نیل در ۲۲۶ صفحه باروی جلد چهار رنگ و مرغوب از طرف انتشارات آسیا منتشر شده است. ماموفیت آقای قاضی

سعید همکار جوان خود را در خالق آثار تازه خواهانیم .

گرامی مجله اطلاعات هفتگی در شماره ۱۲۵۵ مورخ

جمعه پنجم آذرماه ۴۴ نوشت:

« وحشت در ساحل نیل » اثر تازه همکار مطبوعاتی ما

آقای پرویز قاضی سعید این هفته در قطع جیبی انتشار یافت.

این اثر داستانی است مهیج و پرحادثه که با قلمی جذاب برشته

تحریر درآمده است . مطالعه آنرا بدوستانان داستان‌های پر

حادثه توصیه میکنیم.

مجله وزین و پرنیواژ روشنفکر در این باره در شماره

۶۳۴ پنجشنبه یازدهم آذرماه چنین نوشت:

هفته گذشته « وحشت در ساحل نیل » چهارمین کتاب نویسنده

جوان پرویز قاضی سعید از طرف انتشارات آسیا به قطع جیبی

و روی جلدی زیبا چاپ و منتشر گردید.

« وحشت در ساحل نیل » کتابی است پلیسی و جنایی که وقایع و

صحنه‌های داستان در مصر و نیویورک اتفاق افتاده است و بقدری

شیرین و پر آنتریک و با حادثه‌های سرگرم‌کننده نوشته شده که

خواننده بامیل و رغبت حوادث و ماجراهای داستان را دنبال

میکند و با اینکه « وحشت در ساحل نیل » نوشته و زایلید تخیلات

نویسنده است . معذالک اگر روی کتاب نوشته می‌شد « ترجمه »

خواننده احساس میکرد که کتاب اثر یکی از نویسندگان پلیسی و

جنایی معروف خارجی است و این خود قدرت تخیل و تسلط

نویسنده را در آفریدن قهرمانان و صحنه‌های مختلف کتاب

میرساند .

ما موفقیت این نویسنده جوان را آرزو میکنیم و امید است

آقای قاضی سعید در راهی که پیش گرفته توفیق کامل بدست آورد

و در آینده نیز آثار تازه‌تری از ایشان بخوانیم.

مجله کثیرالانتشار و وزین سپید و سیاه در شماره ۶۳۷

جمعه پنجم آذرماه در باره کتاب وحشت در ساحل نیل نوشت،
«وحشت در ساحل نیل» نوشته آقای پرویز قاضی سعید
نویسنده جوان و خوش قریحه، رمان پلیسی و جاسوسی جالب و
پرکشی است که خواننده را از ابتدا تا پایان کتاب در حالتی بین
التهاب و سرگردانی و هیجان نگه میدارد آقای قاضی سعید طی
چند سال همکاری با مطبوعات بخوبی جای خود و نوشته‌هایش
را بین تیپ روزنامه خوان و مطالعه کنندگان آثار فارسی باز
کرده‌اند و از او تاکنون داستان‌های جالب و پر ارزشی منتشر
شده است.

مجله محبوب خانواده‌ها اطلاعات بانوان در شماره
۴۴۶ مورخ سیزدهم آذرماه درباره کتاب وحشت در
ساحل نیل اظهار عقیده کرده

«قاضی سعید» نویسنده جوان و باذوقی است که در مدتی
کم جای بزرگی در صف داستان نویسان برای خود باز کرده است
و بخصوص در ساختن و پرداختن داستانهای مهیج جنایی و پلیسی
توفیق قابل تحسینی کسب نموده است «وحشت در ساحل نیل» اثر
تازه‌ایست از این نویسنده که اخیراً توسط مؤسسه انتشارات آسیا
چاپ و منتشر شده است.

این کتاب بقطع جیبی در ۲۴۶ صفحه با روی جلد رنگی
بچاپ رسیده است و در نوع خود کتاب شیرین و سرگرم کننده‌ایست.
ما مطالعه این کتاب را بدوستان آثار جنایی و پلیسی توصیه
میکنیم و توفیق نویسنده گرامی آنرا آرزو مندیم.

— آه ... مارینا .. به بیرون نگاه کن ... به مردم
که شادمانه در تدارك جشن امشب هستند ... به آفتاب که
گرمای دلپذیری دارد ...

مارینا چشم های سیاهش را که فروغی شورانگیز
داشت ، از میدان دهکده برگرفت . موهای بلندش را که
باچین و شکنی زیبا ، روی پیشانی قهوه ای رنگ بلندش ریخته
بود ، بادیست کنار زد و درحالی که گونه هایش از گرمای
شرم ، گل انداخته و سرخ شده بود ، بصورت خشن و آفتاب
سوخته «پدرو» نگریست و گفت :

— پدرو نگرانم ... نگرانم ... من می ترسم ...
نمیدانم هر اسم از چیست ... امامی ترسم ... کاش این خورشید
باهمه لبخند زیبایش ، هم اکنون در پس کوه های مغرب
فرو می رفت و شب فرا می رسد ... کاش هم اکنون جشن

آغاز میشد ...

پدرو شانه های گرد و خوش ترکیب مارینا را در دستهای مردانداش فشرد و با صدای بلند خندید . قهقهه زد . صدای قهقهه او در اتاق طنین افکند . اماطنین این قهقهه شادمانه نیز نتوانست ، سایه هراسی را که روی صورت زیبای مارینا بود ، بزدايد . پدرو که متوجه این جریان شده بود با شور و هیجان گفت :

— مازینا ... مارینای من چرا تو باید در چنین روزی بترسی ؟ در حالی که همه مردم در تدارك جشن عروسی ما هستند ... ترس تو بیهوده است ... از آن گذشته من نمیدانم از چه می ترسی ؟ اکنون چهار ماه است که من و تو نامزد شدیم ... اگر چهار ماه پیش کشیش دهکده ، بطور ناگهانی به قتل نمیرسید ، اکنون من و تو ازدواج کرده بودیم . . مطمئن باش که امشب مراسم عروسی ما باشکوه زیاد برگزار میشود . فردا اینموقع تو بفکر های بچه گانه امروزی خواهی خندید ... من مطمئن هستم ...

خوب من میروم تا بکارهای جشن رسیدگی کنم ...

تاشب که تودختر زیبا رسماً بعقد من در میائی خداحافظ..
 پدرو ، باقدم‌های بلند و مصمم ازخانه نامزدش مارینا
 بیرون آمد ، روی اسب پرید و بطرف خانه تاخت ...
 دهکده کوچک یکپارچه شور و هیجان بود . دختران
 مکزیکی در لباس های رنگارنگ خود به تزئین میدان
 دهکده پرداخته بودند . چند جوان سیه چهره روی سکو
 های حوض آبی که وسط میدان دهکده قرار داشت، نشسته
 و صدای گیتارشان در فضا طنین انداخته بود . رفت و آمد
 باعجله مردم ، شور و هیجانی که در چهره‌ها به چشم میخورد
 صدای گیتارهایی که از گوشه و کنار بگوش میرسید ،
 بهر تازم‌واری می‌فهماند که ده آماده برگزاری يك جشن
 بزرگ و باشکوه میشود . . . پدر پیر «پدرو» با سبیل های
 آویخته خاکستری رنگ و کلاه بزرگش که موهای سفید
 کم پشتش را می‌پوشاند و صورتی که شادی ، به آن طراوتی
 بخشیده بود ، باینطرف و آنطرف میرفت . به تبریکاتی که
 مردم باو میگفتند ، پاسخ میداد ، می‌خندید و به کارها
 رسیدگی میکرد . بیشتر از پنجاه گوسفند را سر بریده

بودند . بوی کباب ، بوی دود بابوی عطر های گوناگونی که زنان بخود زده بودند ، قاطی میشد ... روز سرعت سپری میگشت و دهکده به استقبال شب میرفت . دوبرادر پدرو به دهکده مجاور رفته بودند تا کشیش آن دهکده را برای انجام مراسم عقد به دهکده خود بیاورند . «فرناندو» ی پسر ، چایك های شراب را ، یکی یکی امتحان می کرد تا کهنه ترین آنها را برای جشن آماده کند . «زاپت» کهنسال همانطور که بدنبال فرناندو، در زیر زمین نمور و تاریك ، حرکت میکرد، میگفت :

- فرناندو . . . جشن خوبی خواهیم داشت .. سالها است که مردم چنین شادی و سروری بخود ندیده اند ... این اسپانیولی های اشغالگر نفس مردم را گرفته اند با این مالیات های سنگینی که از مردم مکزیك می گیرند، دیگر مردم نمی توانند مثل سابق جشن و سرور داشته باشند . . . اما خوب ... پدر «پدرو» مرد ثروتمندی است ... بزرگ دهکده است ... سالیان درازی است که رهبری این مردم را بعهده دارد . مردم حق دارند که در جشن پسر بزرگ او این همه

تدارك به بینند ولی ..

زابت سکوت کرد . انگار ترسید حرفی را که
میخواست ، بگوید . فرناندو همانطور که با قاشق چوبی
شراب هارا می چشید ، ایستاد ، رویش را برگرداند . بادقت
بهزابت خیره شد و گفت :

- ولی چی ... ؟ حرف بزن زابت ..

زابت شتابزده و ناراحت سرش را جلو برد و گفت :

- فرنادو .. چهارماه پیش .. خاطرت هست که مثل

امروز درتدارك جشن بودیم ؟

- آره .. آره .. منظورت چیست ؟

- فرناندو کشیش تا غروب زنده بود ... نزدیک ظهر

من با چشم های خودم دیدم که یکی از افسران اسپانیولی

جلوی کلیسا از اسب پیاده شد و وارد کلیسا گردید . من

ازاینکه يك افسر اسپانیولی درآن موقع روز ، وارد دهکده

ماشده و به کلیسای مکزیکی ها آمده خیلی تعجب کردم ...

این موضوع بی سابقه بود . افسران اسپانیولی هرگز وارد

کلیسا های ما نمی شدند . . . آنها مارا کثیف و وحشی

میدانند ..

— آه ... کثافت ها .. کاش میتوانستم سرهایشان

را با دست خودم بیرم ... خوب ... حرف بزن .. بعد چی-

ند .. ؟

— کنجکاوی من خیلی تحریک شده بود. نمی توانستم

خودداری کنم ... از در عقب کلیسا ، وارد شدم. کشیش

جلوی محراب ، پای شمعدانها ایستاده بود و افسر اسپانیولی

هم با او صحبت میکرد . هردو برافروخته و عصبانی ، هردو

ناراحت و خشمگین بودند . من نمی توانستم جلوتر بروم .

بهمین دلیل صدای آنها را نمی شنیدم. فقط یکبار فهمیدم که

کشیش فریاد زد :

— از قول من به عالیجناب « کورتس » بگوئید اینکار

غیر ممکن است ... می فهمید سینیور من نمی توانم ... !

نمی توانم ... !

افسر اسپانیولی با عصبانیت از کلیسا خارج شد .

روی اسبش پرید و از دهکده بیرون رفت . من خیلی دلم

میخواست بفهمم آن افسر برای چه منظوری با کشیش حرف

زده بود . کشیش راتحت نظر گرفتم . آنروز هم مثل امروز
 مردم سخت درشادی و سرور غرق بودند . هیچکس به هیچکس
 توجهی نداشت . همه سرگرم کار خود بودند . فقط من بودم
 که چهار چشمی کشیش را می پائیدم . کشیش آنقدر
 ناراحت بود که بخوبی میشد هراس و وحشت او را احساس
 کرد . دستهایش میلرزید . یکساعت . . . شاید هم بیشتر
 مقابل مجسمه حضرت مریم زانو بزمین زده بود و دعا میخواند
 نزدیک غروب بود که همان افسر اسپانیوئی با يك سرباز
 بازگشت . ورود آنها را هیچکس جز من که مواظب
 کشیش بودم ندید . آنها از پشت میدان دهکده وارد شدند
 و از در عقب وارد کلیسا گردیدند . دل من شور افتاده بود .
 می ترسیدم . يك احساس ناشناخته بمن میگفت که حادثه
 بدی اتفاق میافتد . نزدیک در کلیسا کمین کردم . هنوز
 یک ربع ساعت از ورود افسر و سرباز اسپانیائی به داخل کلیسا
 نگذشته بود که آنها شتابزده باز گشتند و روی اسب پریدند
 و رفتند . من يك لحظه بیشتر آنها را ندیدم . اما همان
 يك لحظه کافی بود که من خونی را که روی لباس سرباز

ریخته بود به بینم ... !

فرناندو حرف زاپت را قطع کرد . روی سینه اش علامت
صلیبی کشید و گفت :

— آه ... خدای من ... این وحشتناک است ... این کار

کشیفی است ... بیچاره کشیش ... !

زاپت بدون توجه به قیافه درهم فرناندو به حرفش

ادامه داد :

— بعد من وارد کلیسا شدم . کلیسا خلوت و خاموش

بود . از شمعدانها نور ضعیف و زرد رنگی روی مجسمه

حضرت مریم افتاده بود . با عجله از سالن کلیسا گذشتم و

خود را به اتاق کشیش رساندم وای فرناندو ... تو نمیدانی

چه صحنه دلخراشی بود ... چه صحنه غم انگیزی بود ...

آدم دیوانه میشد . بیچاره کشیش در حالیکه صلیبی را که

همیشه بگردن داشت ، در میان دستپایش میفشرد ، روی

زمین افتاده و چشم هایش به سقف دوخته شده بود درد

هولناکی در چهره اش مشاهده میشد . پهلویش شکافته شده

بود و خون کف اتاق جریان داشت . بیشتر از چند ثانیه

توانستم آنجا توقف کنم . باز حمت خود را بیرون کشیدم
هرچه سعی کردم موضوع را بمردم اطلاع بدهم ، نتوانستم
فکر اینکه اسپانیولی ها من پیرمرد را هم بسر نوشت کشیش
مبتلا کنند ، مرا از گفتن حقایق باز میداشت بعدش هم که
خودت میدانی ... جشن عروسی بهم ریخت ... پدرو و
مارینا نتوانستند ازدواج بکنند . چون مردم در مرك کشیش
عزا گرفتند . روز های بعد هم ، هر وقت سراغ کشیش
دهکده مجاور رفتند تا مراسم عقد را انجام دهد ، کشیش
نبود و چهار ماه ازدواج این دو جوان عقب افتاد ...
فرناندو لحظه ای چند به زاپت نگریست و آنوقت
گریه :

— زاپت منظورت چیه ... چی میخوای بگی ... ؟
زاپت صدایش را باز هم پائین آورد . آنقدر که
بسختی شنیده میشد . گفت :

— میخواهم بگم که ممکنه ... آره ممکنه امشب هم
اتفاقی بیافته ... يك اتفاق بد ... !

فرناندو با ناراحتی چند بار دستش را به پارچه قرمز

رنگی که روی دوشش انداخته بود کشید و گفت :

— نه .. نه .. ا پیر کفتار نه .. ا

یرون از زیر زمین ، آفتاب غروب می کرد . صدها فانوس رنگی از درودیوار میدان دهکده آویخته بود . یکدسته شش نفری ، در گوشه میدان با گیتار آهنگ تند و شورانگیزی می نواختند . جمعیت هر لحظه افزوده میگشت . یکی از دختران ، وسط حلقه‌ای که جمعیت ایجاد کرده بودند ، میرقصید . مارینا در لباس عروسی ، انتظار پدرورامی کشید . تورسپید بلندی که روی صورت مارینا را پوشانده بود ، باو جلوه خاصی میداد . چشم‌های قشنگش از پشت توربدر دوخته شده بود . سه دختری که از اقوام او بودند ، سعی میکردند ، مارینا را بخنده بیاندازند . تاریکی کم کم چادر سیاه خود را بر سر دهکده کشید . ستارگان در آسمان صاف و آبی به جلوه‌گری پرداختند . پدرو بایی تایی طول و عرض اتاق را می‌پیمود و انتظار اسبها را می کشید تا بدنبال عروس بروند . او یکسال بود که با عشقی عمیق و پاک مارینا را دوست داشت . از شش ماه قبل که آنها رسماً نامزد شده بودند ، پدرو از

خوشحالی و هیجان سرازپا نمی شناخت . او روزهای زیادی انتظار چنین شبی را کشیده بود . شبی که با مارینا عروسی کند .. و حالا که انتظارش بد پایان رسیده بود ، دل در سینه اش بایی تابی می تپید . زمانی دراز بود که بدمارینا می اندیشید . باین دختر زیبا که موجب شده بود تا درخت تنومند زندگیش شکوفه کند ... شکوفه محبت ... به زندگی آینده خود فکر میکرد . به آن موقع که بامارینا به تزئین خانه خود می پردازند ... به آن موقع که مارینا مادر فرزندان او میشود . همه این اندیشه ها بر گرمای تب مانندی که وجودش را فرا گرفته بود ، میافزود ..

مردم دهکده به آوای دل انگیز مردی که جلوی دسته شش نفری گیتار زنان ایستاده بود و میخواند ، گوش فرا داده بودند که ناگهان ، سی نفر اسپانیولی ، گردو خاک آلود ، در حالیکه تفنگ هایشان ، در پرتو ، نور سرخ فام فانوس ها ، ابیتی ترسناک داشت ، وارد میدان دهکده شدند . جوان آوایش را قطع کرد . گیتار زن ها ، دست از زدن کشیدند . دختران ... جوانان ... پیر مردان ... همه چشم های پرهراس

و متعجبشان را به سواران دوختند زاپت و فرناندو که در کنار
چلیك شرابی ایستاده بودند بی اختیار یکدیگر نگریستند...
افسری که پیشاپیش سربازان اسب می راند، کنار چلیك
شراب دهانه اسبش را کشید و نگاهش را که چون نگاه عقابی
در بیننده نفوذ میکرد به فرناندو دوخت و با صدای خشنی
پرسید :

— خانه خوزه کجاست ؟

فرناندو بادستی لرزان به آنسوی میدان، به کوچه‌ای
که به دشت منتهی میشد اشاره کرد و خانه پدر «پدرو» را
نشان داد .

افسرپایش را روی چلیك شراب گذاشت و بایك حرکت
آنها واژگون کرد و برای خود ادامه داد . رنك از روی همه
پریده بود . موج خشم در چشم همه به تلاطم درآمده بود .
سواران جلوی خانه پدر «پدرو» از اسب برآمدند . افسر
چند ضربه بدر کوبید . پدر «پدرو» خنده کنان بد پدرو گفت :
— پسر من ... انتظار تمام شد .. آماده حرکت بسوی
منزل عروس باش ... کشیش را آوردند ...

یکی از مستخدمین خانه دوان دوان بطرف در رفت و
در را گشود . بادیدن افسر اسپانیولی زبانش بند آمد . بالکنت
زبان گفت :

— سی ... سینیور فرمایشی داشتید ؟

— باخوزه کارداشتم ... ورود مرا اعلام کنید ...
پیشخدمت باسرعتی که از هیکل چاق او بعیدمینمود ،
بداخل منزل بازگشت . پدرو و پدرش در آستانه در انتظار
او را می کشیدند . پیشخدمت نفس نفس زنان گفت :
— سربازان اسپانیولی ... با ... با شما کار ... کار
دارند ...

خوزه به پسرش نگریست دستهایش آشکارا لرزید ..
رنك ازرویش پرید .. پدرو وحشتزده گفت :
— سربازان اسپانیولی ..؟ پدر آنها چه میخواهند ...؟
این موقع باما چکار دارند ...؟

پدر پدرو کمی فکر کرد . دستی به سبیل های خاکستری
رنك آویخته اش کشیده سعی کرد برخورد مسلط شود . بعد
گفت :

— نگران نباش پسر ... حتماً می‌خواهند در مورد مالیات صحبت کنند ... حتماً فهمیده‌اند محصول امسال ما خیلی خوب بوده است ... بهر حال امشب مراسم از دواج تو و مارینا برگزار می‌شود ... تو آسوده باش ... حالا از اطاق بیرون برو تا به بینم آنها چه می‌خواهند .

پدرو از اطاق خارج شد هنوز چند قدم برنداشته بود که پدرش او را صدا کرد :

— گوش کن پدرو ... در انبار را باز کن و به تمام مستخدمین اسلحه بده ... اما تا من فرمان نداده‌ام اقدامی نکنید ... برو پسر امشب بهر قیمتی شده باید عروسی شما برگزار شود ...

مستخدم ، افسر اسپانیولی را بداخل اتاق راهنمایی کرد . خوزه باغرور ، دستش را جلو برد :

— خوش آمدید سینیور ... خانه من متعلق به شما است ...

افسر اسپانیائی بدون اینکه دست خوزه را که برای دست دادن دراز شده بود ، بفشارد . کلاه خودش را از سر

برداشت و در حالی که بادیست خاک را از روی پا کون هایش
پاك میکرد گفت :

- خوزه ... من حامل پیامی از عالیجناب کورتس
برای شما هستم ...

خوزه، همانطور که راست و مستقیم جلوی افسر ایستاده
بود سعی میکرد از ابراز نگرانی خود داری کند جواب
داد :

- موجب افتخار من است سینیور ...

افسر اسپانیولی از جاحر کت کرد. در چشم های خوزه
پیرنگریست و با کلامی سهمگین که چون پتکی بر مغز خوزه
پیرمرد فرود آمد گفت :

- خوزه ... پسر شما نباید با سینیورا ماریثا ازدواج
کند ! این دستور عالیجناب کورتس است !
اگر به خوزه میگفتند ، آمده ایم تو را بدون هیچگونه
دلیلی بدار یا ویزیم ، آنقدر متعجب نمیشد که دستور عالیجناب
کورتس ، فرمانده قوای اشغالگر اسپانیولی هارا شنید . خوزه
لحظاتی چند سکوت کرد . آنوقت گفت :

- سینیور ... می بخشید مرا .. ولی پسر من و مارینا
مدتهاست که یکدیگر علاقه دارند... مدتهاست که نامزد هم
هستند ... امشب تمام مردم دهکده بخاطر ازدواج آنها جشن
گرفته اند و ...

افسر اسپانیولی با بی حوصلگی سخن خوزه را قطع
کرد و گفت :

- متأسفم خوزه ! این يك دستور است !

خوزه با عصبانیت فریاد کشید :

- ولی این دستور قابل اجرا نیست .. مردم خشمگین

میشوند... عروسی دوم کزیکی نمی تواند بدستور اسپانیولی
ها بهم بخورد... درست است که شما سالیان دراز است کشور
مارا اشغال کرده اید... ولی مالک جان و احساس مردم نیستید.
پسر من و مارینا عاشق یکدیگرند ... می فهمید ؟ عاشق
و بهمین دلیل هیچ نیروئی قادر نیست از ازدواج آنها جلو گیری
کند ...

افسر اسپانیولی با پشت دست ، سیلی محکمی بگوش

خوزه پیرزد و فریاد کشید :

— من دستور دارم در صورت عدم اطاعت شما، پسران
پدرو مادر مارینا را و خود شما را آقای خوزه دستگیر کنم
و کت بسته به «تیتلان» (۱) ببرم ... فهمیدید آقای خوزه...
و بعد عقب گرد کرد تا از اتاق بیرون رود. اما لوله
تفنگی روی سینه اش قرار گرفت و او را مجدداً بداخل اتاق
راند. این پدرو بود که لوله تفنگ را روی سینه افسر
اسپانیولی گذاشته بود و همانطور که او را بداخل اتاق میراند
گفت:

— به بخشید سینیور... شما و تمام افرادتان تا هنگامی
که مراسم ازدواج برگزار شود زندانی ماهستید!
افسر اسپانیولی که بهیچوجه چنین انتظاری نداشت
فریاد زد:

— شما را اعدام میکنند... این قانون است.. هر
مکزیکی که بروی افسران اسپانیا اسلحه بکشد اعدام میشود...
پدرو خندید و گفت:

(۱) تیتلان پایتخت قدیم مکزیك که امروز شهر
مکزیکو نامیده میشود.

— غصه ما را نخورید سینیور ... تا شما آزاد شوید
و به تیتلان برسید، من و خانواده ام و مارینا و خانواده اش فرسنگها
از اینجا دور شده ایم ...

ناکهان از بیرون صدای همه‌های به گوش رسید .
صدای شلیک چندین گلوله طنین انداخت . هیاهو اوج
گرفت ... عده‌ای مکزیکی بداخل خانه ریختند و فریاد
زدند :

— پدرو .. پدرو .. عروس را دزدیده اند ... عروس
را برده اند .. اودر خانه اش نیست ... او را ربوده اند ...
... عروس را ربوده اند؟ عروس را دزدیده اند؟ لحظاتی
چند این جملات در مغزو روح پدرو پیچید. تصورش هم برای
او مشکل بود. مارینا ... مارینای زیبای او را ربوده بودند.
چه کسی چنین کاری کرده بود؟ همانطور که تفنک راروی
سینه افسر اسپانیولی گذاشته بود، به مردانی که داخل اتاق
شده بودند، نگریست. چشم هایش از حدقه بیرون زده
بود. دهانش نیم باز بود و یأس و اندوهی شگرف در صورتش
به چشم میخورد، آهسته نالید :

— چرا ... چرا او را ربودند ...؟

همه آنها ئیکه تا آن لحظه همه کنان میدان دهکده
را پیموده و خود را به خانه خوزه رسانده بودند تا این خبر را
بدهند اکنون بادیدن قیافه بهت زده پدر و وحشت التماس
که در چشم های خوزه دیده میشد سکوت کردند سرها را
پائین انداختند . پدر و چون شیری خشمگین غرید :

— چرا سرهایتان را پائین میاندازید ؟ چرا سکوت

می کنید ..؟

بمن بگوئید چه اشخاصی او را ربودند ؟ قبل از آنکه
آن چند نفر جوابی بدهند ، پدر چاق و گوشت آلود مارینا ،
در حالیکه به تلخی می گریست ، و نفس نفس میزد وارد اتاق
شد .

— آه پدر ... دخترم را بردند ... دختر قشنگم را

دزدیدند ... من او را از تو می خواهم ... تو که نامزدش هستی !
پدر و لوله تفنگ را از روی سینه افسر اسپانیولی که همچنان
مکارانه لبخندی شوم بر لب داشت و به آنها می نگریست ،
برداشت ، دستپایش را روی شانه پدر مارینا گذاشت و با

ملایمت گفت .

- آرمندیز ... تو فهمیدی چه اشخاصی مارینا را با

خود بردند ؟

- بله پدرو ... مدتی بود که لباس عروسی را به تن

مارینا کرده و صورتش را آرایش کرده بودیم ... آه پدرو ..

نمیدانی چقدر قشنگ و زیبا شده بود ... در اتاقش انتظار تو

را می کشید .. چشم هایش . مرتب بدر دوخته شده بود ..

چند بار از من پرسید :

- پدر ... پس چرا پدرو نیامد ؟

در آخرین لحظه، همان موقع که خیال میکردیم آمدن

تو فرار سیده است ، ناگهان عده ای سرباز اسپانیولی بخانه ما

ریختند . دو نفر از مستخدمین مرا که مسلح بودند کشتند و بداتاق

مارینا حمله بردند . مارینا با کارد کوچکی که همیشه

همراهش دارد به آنها حمله کرد ولی آنها خیلی بودند .

میچ دست مارینا را گرفتند و او را روی شانه خود انداختند و

از پنجره فرار کردند ، سوار اسب شدند و رفتند .. از پشت

میدان دهکده .. مارینا چند بار فریاد کشید .. اما صدایش

را فقط من شنیدم . من پیرمرد که نمی توانستم کاری انجام
دهم

پدرو بطرف افسر اسپانیولی برگشت در چشم هایش
نگریست و ناگهان سیلی محکمی بگوش او کوبید و
فریاد زد :

— یا الله ... زودباش بگو چرا او را دزدیدند
زودباش حرف بزن ... افسر اسپانیائی که از خشم سیاه شده
بود ، گفت :

— پدرو .. بی فایده است .. تودیکر مارینا را نخواهی
دید . . . بیهوده بادستگیر کردن من جان خودت را بخطر
می اندازی ... مارینا برای همیشه از تو دور شد و ... و اگر
راستش را نخواهی دوروز دیگر خود مارینا هم حاضر نیست
بصورت تو نگاه کند ...

پدرو دو دستش را دور گلوی افسر خلقه کرد و در—
حالی که باتمام قوا گلوی او را می فشرد و در همان حال سرش
را می کوبید فریاد زد :

— حرف بزن ... احمق کثیف .. اگر می خواهی

زنده بمانی حرف بزن ... همه شمارا میکشم همه
شما نابود میکنم ... حرف بزن چرا او را دزدیده‌اید ای
سك‌های کثیف ... چرا ؟ ...

افسر اسپانیولی بزحمت گلویش را از میان دستهای
پدرو بیرون کشید و در حالیکه نفسش به شماره افتاده بود
گفت :

- صبر کن .. صبر کن ... همه چیز را میگویم ...
صبر کن ..

پدرو تفنگش را بدست گرفت و نعره کشید :
- حرف بزن .. بگو ...

- گوش کن پدرو .. من همه چیز را برای تو میگویم
ولی کار بی فایده‌ای است .. کار بی ثمری است .. تو نباید
یهوده خودت را بخطر بیاندازی .. بسیاری از دخترهای
زیبای این دهکده آرزوی همسری تو را دارند ... تو نباید
بخطر يك دختر ..

- بجای این یاوه سرائی‌ها حرف بزن ..

- میدانی پدرو ... عالیجناب .. کورتس .. می ...

میخواهند با . . با مارینا ازدواج کنند . . . !

به همین دلیل .. چهار ماه قبل به کشیش مرحوم دستور دادند که از انجام مراسم عقد شما خود داری کند. ولی کشیش از اینکار خود داری کرد از دستور او سرپیچید و دیدی که سزای نافرمانی خود را دید و بدقتل رسید . امشب هم جمعی از افسران زبده و چابک سواران مامور شدند که مارینا را ربوده و نزد عالیجناب کورتس ببرند .. عالیجناب می دانست که اگر مراسم ازدواج شما عملی شود ، دیگر او بهیچوجه نمی تواند مارینا را بدست آورد .. از آن گذشته سعادت مارینا در این بود که با عالیجناب ازدواج کند .. اکنون او یکی از خوشبخت ترین دختر های روی زمین می باشد و به همین دلیل است که اگر فردا صبح توشخصاً با او ملاقات کنی ، خواهی دید که از توروی بر میگردداند و حلقه نامزدیت را چون ریگی بی ارزش بدور خواهد افکند .. پدر و سرش را بزیر انداخت . نمیدانست چه باید بکند . آیا واقعاً از مارینا دل بر کند و او را به حال خود رها کند .. نه .. قادر نبود .. او با تمام وجودش با تمام قلبش مارینا را دوست داشت

مارینا همسر آینده او بود .. مارینا نیمی از وجود او بود ..
امکان نداشت که بتواند مارینا را از یاد ببرد .. باز با خود
اندیشید :

ولی اگر آنطور که افسر اسپانیولی می گفت : مارینا
عالیجناب کورتس را با آن همه ثروت و مقام و شکوه و جلال
بر او ترجیح بدهد ، آنوقت چی ؟ از این فکر ، تنش داغ شد .
قلبش باشدنی بیشترتپید و با خود گفت : نه .. نه ..

مارینا تا این اندازه بی وفا و خود خواه نیست .. امکان
ندارد او کورتس پیر را بر من ترجیح دهد . آنوقت در نظرش
ضحنه شگفتی مجسم شد . کورتس را دید که با صورت
چروکیده ، بینی عقابی شکل و لبی که بر اثر زخم شمشیر
شکافته شده ، دست در دست مارینای زیبای او از کلیسای بیرون
می آیند . افسران اسپانیولی با شمشیرهای براق بد آن‌ها احترام
می گذارند . مارینا چون ملکدای مقتدر ، بد مردمی که
برای تماشای آن‌ها جمع شده اند ، لبخند میزند و سر تکان
میدهد .. پدر و خیس غرق شده بود افسر اسپانیایی ، پدرش
پدر مارینا و جمعیت زیادی که در خانه آن‌ها و جلوی اتاق

اجتماع کرده بودند ، با تعجب باو می نگریستند و نمی دانستند که پدر و درچه افکار و حشتناکی غوطه ور است .
سرانجام پدر و سر برداشت و فریاد زد :
- زالار .. زالار ..

مردی قوی هیکل ، با سبیل هائی آویخته و چشمانی که رنگ خون داشت از میان جمعیت بیرون آمد .
- در خدمت حاضر م سینیور .. پدر و اشاره ای به افسر اسپانیائی کرد و از زالار پرسید :
- سی سر بازی را که همراه این موش صحرائی بودند دستگیر کردی ؟

زالار خندید و گفت :

- سینیور .. هیچکدام آنها سر باز نیستند .. همه از افسران نزدیک و مورد اعتماد آن پیر کفتار کورتس هستند ! ..
همه آنها را گرفتیم ..

برقی از شادی در چشم های پدر و درخشید . اندکی به جمعیت که همچنان منتظر بودند تا به بینند پدر و چکار میکند ، نگریست و گفت :

- زالار چند نفر میتوانی مسلح کنی ؟

- سینیور همه جوانان دهکده مسلح شده‌اند.

- چند نفر زالار ...؟!

- تقریباً صد نفر سینیور ..

- بسیار خوب حالا .. ما اسیران را بر میداریم و دهکده

راترك می گوئیم . و این موش صحرائی باید پیغام مرا به پیر

کفتار کورتس برساند .

پدرو سپس رویش را به افسر اسپانیائی کرد و گفت:

- خوب گوش کن چه میگویم .. به آن فرمانده جانی

واشغالگرت بگو اگر يك مو از سر مارینا کم شود .. و اگر

تا غروب فردا مارینا را صحیح و سالم بدهکده نیاورند و تحویل

پدر من ندهند ، تمام سی اسیری را که همراه داریم خواهیم

کشت و آنوقت ...

پدرو با غیظ فریاد کشید.

- و آنوقت به آن عالیجناب بگو که تمام اسپانیائی ها

در مكزيك قتل عام خواهند شد ... نه زن ... به دختر

به بچه ها .. به پیر به هیچکدام آنها رحم نخواهم کرد .. این

راهم بگو که پدر و ازهر دهکده ای که عبور کند، صد نفر به
تعداد افرادش اضافه خواهد شد و وقتی به تیتلان برسد، آنقدر
جوانان جنگجو همراه دارد که بتواند سرپوشیده آن کورتس
پیر را پسر نیزه بزند و در شهر بگرداند .. فهمیدی ؟

پدر و به زال را اشاره ای کرد. زال از دستهای افسر اسپانیائی
را که رنگش پریده بود و زانوهایش می لرزید ، از پشت گرفت
و کارش را روی صورت او گذاشت و بایک حرکت سریع بانیش
کارد ، از زیر چشم تاروی لب افسر را درید و گفت :

— اینهم مال اینکه کورتس پیر خیال نکند، من قصد

شوخی با او را دارم...

افسر اسپانیائی از درد فریاد کشید و روی زمین در غلطید.

پدر و دستور داد او را روی اسبش انداختند و با چند ضربه

شلاق اسب را بطرف تیتلان راندند ..



ژنرال کورتس ، مثل درخت کهنسالی که در برابر

توفان بلرزد ، در مقابل، هوس و شوق خود بلرزه در آمده بود

و در اتاق بالا و پائین میرفت. با وجود اینکه سپیده نزدیک بود،

ولی او تمام شب را نخوابیده بود و انتظار ورود افسران مورد
اعتمادش را می کشید . ژنرال پیر بابی تابی طول و عرض اتاق
را می پیمود و گاه گاه از پنجره بدافق که کم کم روشن میشد
می نگریست . سرانجام افسر جوانی وارد اتاق شد و گفت :

— قربان .. مارینارا آوردیم... این دختر مثل ماده
پلنگی میگرد... تا کنون پنج نفر از افسران مارا با ناخن و دندان
مجروح کرده است . دمی آرام و قرار ندارد ..

ژنرال پیر با صدای بلند خندید و گفت :

— او هنوز نمی داند که خوشبختی باوروی آورده است
اورا باینجا بیاورید مطمئن هستم وقتی بفهمد که من می خواهم
با او ازدواج کنم آرام می گیرد ...

افسر جوان بیرون رفت و چند دقیقه بعد سه نفر درحالی که
دستهای مارینا را گرفته بودند و او مرتباً فریاد می کشید و
ناسزایمی گفت باتاق وارد شدند . کورتس نگاهی با و انداخت
و گفت :

— سینیورا .. من افتخار دارم که رسماً از شما تقاضای
ازدواج کنم !

مارینا فریاد زد :

- بی شرم .. کفتار پیر ..! مه از تو و تمام اسپانیولی ها
متنفرم .. پدرو تورا می کشد .. خونت را خواهد ریخت ..
از تو انتقام خواهد گرفت ..

کورتس با ناراحتی دستی بصورتش کشید و سعی کرد
خشم خود را پنهان کند و بالحنی آرام و نرم گفت :

- گوش کن مارینا .. من هیچ کار غیر قانونی و نامشروعی
مرتکب نشده ام .. من مثل يك آدم شرافتمند از تو تقاضای
ازدواج میکنم .. این يك چیز معمولی است .. ممه مردان
دنیا ازدواج می کنند .. تو ییهوده خشمگینی ..

هنوز مارینا دهان نگشوده بود که افسری که وسیله
پدرو مجروح شده بود ، در حالیکه خون از صورتش فرو -
میر یخت و تمام لباسش از خون رنگین شده بود ، وارد اتاق شد
ژنرال کورتس ، بادیدن او، چند قدم به عقب رفت. او را خیر
خیره نگاه کرد و بعد فریاد زد :

- چه کسی جرأت کرده به مشاور مخصوص من حمله کند؟

- قربان .. پدرو .. پدرو پیغام داده چنانچه تا غروب

آفتاب ، این دختر را به دهکده بازگردانیم، سی نفری را که
همراه من بودند ، خواهد کشت ..

مارینا با تمسخر خندید :

- فهمیدید عالیجناب .. این اولین قربانی پدر و است.

او همه شما را خواهد کشت ... یکنفر از افراد اسپانیا
نمی تواند از آتش خشم او در امان باشد ...

ژنرال کورتس نعره کشید :

- این دختر گستاخ را به زندان ببرید .. آنقدر او را در

زندان نگاه خواهیم داشت تا پیوسد و استخوانهایش خاکی شود.

بادویست نفر از سواره نظام به دهکده باز گردید و پدر و مادر

این دختر و آن پسر گستاخ را اسیر کنید و برای پدر و پیغام

بفرستید که اگر تا هنگام غروب افسران مرا آزاد نکنند خود

تسلیم نشود، پدر و مادر مارینا و پدر و مادر و برادران او را در

میدان دهکده بدار خواهیم زد .. مارینا که تا آن موقع با شجاعت

و شهامت و با کردن افرشته جلوی ژنرال ایستاده بود، با شنیدن

این دستور بگریه افتاد. خودش را روی پاهای ژنرال کورتس

انداخت و زار زد:

— آه .. عالیجناب .. بخاطر خدا اینکار را نکنید ...
آنها پیر هستند .. رحم کنید .. اگر اجازه دهید من خودم با
پدرو صحبت خواهم کرد .. او را راضی میکنم افسران شما را
آزاد کند .. فقط بمن اجازه بدهید که بروم و او را به بینم ..
ژنرال کورتس قهقهه زد ، قهقهه مہیبی که چون ناقوس مرك
در گوش مارینا طنین انداخت . پایش را باخشونت از میان
دستهای مارینا بیرون کشید و همانطور که چون جغدی قهقهه
میزد گفت :

— خواهی دید که آن پسرک گستاخ را جلوی چشمهای
تو بدار میآویزم و جسدش را به دروازه های دهکده آویزان
می کنم تا دیگر کسی جرأت جسارت نسبت به اسپانیولی ها
را پیدا نکنند .. پیرید ... این دختر را به زندان ببرید و
باسواران عازم دهکده شوید .. نمایش جالبی در پیش داریم .
چند نفر از نگهبانان بفرماندهی ژنرال کورتس دست
های مارینا را گرفتند و او را که گریه میکرد ، نفرین میکرد ،
تلاش میکرد و خود را روی زمین می کشید ، از اتاق بیرون
بردند و در زندان تاریک و نمناکی که در قسمت شرقی پادگان

قرارداشت ، انداختند . زندان آنچنان تاریك و نمناك بود
كه تامدنی مارینا هیچ جارا نمی توانست به بیند . تنها يك
پنجره كوچك ، كه بامیلدهای قطور آهنی مسدود شده بود ،
دربلندترین نقطه دیوار ، زیرسقف قرارداشت كه از آنجا
روشنائی کمی به داخل می تابید . مارینا روی زمین خوابید .
صورتش رامیان دستپایش پنهان كرد و با صدای بلند گریست .
لباس زیبای عروسیش ، كشیف و سیاه شده بود . چشم های سیاه
زیبایش كه حالتی جادوئی داشت ، از فرط گریه سرخ شده
بود . كم كم روز فرامی رسید و خورشید بالا می آمد . مارینا
لحظاتی طولانی گریست . بعد از جا بلندشد ، اطمینان داشت
كه «پدرو» آرام نمی نشیند و بهر ترتیبی هست برای نجات
اواقدام میكند . بفكر پدرپیرش افتاد .. آه .. اگر همانطور
كه كورتس تهدید كرده بود او را بدار میزدند .. بدنش
از این خیال لرزید . فكرش نمی توانست روی يك موضوع
معین قرار بگیرد . گاهی بیاد «پدرو» میافتاد . چقدر «پدرو»
رادوست داشت .. محبت این مرد تاچه اندازه وجود او را
پر كرده بود .. چه نقشه هائی برای زندگی آینده خود

داشتند .. ولی حالا .. حالا بجای اینکه در خانه پدر و در کنار او باشد ، در این زندان تاریک و نمناک قرار داشت . با سرنوشتی تیره و مبهم .. با خود اندیشید که اگر مجبور شود با ژنرال پیرازدواج کند ، هم او و هم خودش را خواهد کشت .. دلش به نحوی غریب شور میزد .. میدانست که پدر و رفقاییش نمی توانند در مقابل سپاه منظم و مجهز اسپانیولی ها مقاومت کنند . در تاریکی زندان که کم کم باروشنائی روزمحو میشد ، بنظرش رسید که در میدان دهکده چندین چوبه دار گذاشته اند و مادر و پدرش ، مادر و پدر نامزدش و پدر و مادر او را دست بسته به میدان دهکده آورده اند ، وزیر چوبه های دار نگه داشته اند .. مارینا نتوانست طاقت بیاورد و از فرط ناراحتی و فکرهای مغشوش روی زمین در غلطید و بیهوش شد .. نگهبانی که بدستور کورتس در تمام مدت از لای درز در متوجه او بود ، دوان دوان خود را به اتاق ژنرال کورتس رساند و گفت :
- قربان .. حال زندانی خوب نیست .. او بیهوش شده است .. احتمال خطر دارد ..

رنك از روی ژنرال کورتس پرید . این ژنرال پیر

سخت به مارینا علاقمند شده بود . از روزی که مارینا را در صحرا دید ، شب و روز خود را فراموش کرد بود . هوس ، چون سرطانی دردناک در تمام وجودش ریشه دوانده بود . او نمی توانست بهیچوجه از مارینا صرف نظر کند . حاضر بود بخاطر این دختر پوست قهوه ای مکزیکی که چون رویائی دلپذیر بنظر می رسید تمام سپاه اسپانیا را که در مکزیك مستقر بود ، نابود کند . او به خاطر ازدواج با مارینا از کشتن همه مردم مکزیك هم صرف نظر نمی کرد . به نگهبان دستور داد کاملاً مواظب مارینا باشد و به محض اینکه مارینا بهوش آمد به او خبر دهند . هنوز روز به نیمه نرسیده بود که نگهبان زندان به ژنرال کورتس اطلاع داد ، مارینا بهوش آمده است . کورتس در حالی که دستهایش میلرزید و قلبش بشدت می تپید بطرف زندان برآمد افتاد . نگهبان زندان در را گشود . کورتس قدم به داخل زندان گذاشت . مارینا ، بدون توجه باو ، همانطور که روی زمین نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود ، سرش را از روی زانوهایش برداشت . امانه از جا برخاست و ندحرفی زد . کورتس جلورفت . بانگاهی تحسین آمیز مارینا

رانگریست و در دل گفت : آه... این دختر ، در این زندان
کشیف هم، زیبا و قشنگ است .. باز هم جلورفت و در حالیکه
سعی میکرد ، لحن کلامش گرم و محبت آمیز باشد گفت :
- مارینا .. حیف تونیست که در گوشه این زندان

باشی ؟ مگر من از پدر و کمتر هستم .. او چه چیزی می تواند
بتوبد که من نمی توانم ؟ تو اگر حاضر شوی با من ازدواج
کنی هم مادر و پدرت را نجات دادی و هم اینکه در تمام
عمر مثل يك مملکه زندگی خواهی کرد . من تمام ثروتم را
در پای تومی ریزم ، تو را به تمام شهرهای دنیایم برم ، عالیتین
لباسها ، گرانبها ترین جواهرات را برایت تهیه میکنم ..
توبه تمام مردم مكزيك حکومت خواهی کرد و از همه آنها
برتر و بالاتر خواهی بود .. آیا این بهتر نیست تا با مرد
عادی وزارعی مثل پدر و ازدواج کنی ؟

مارینا از جا برخاست . دستهایش را بکمرش زد .

دندانهایش را بهم فشرد و فریاد زد :

- پیر کشیف .. این آرزو را بگور خواهی برد ..

اگر مرا تکه تکه کنند حاضر نخواهم شد با تو ازدواج کنم .

من يك موی پدر را به صدها نفر مانند تو ترجیح میدهم ..
اینرا هم بدان که تو بد آن سادگی که خیال میکنی نخواهی
توانست مادر و پدر را بکشی .. فهمیدی .. از آن گذشته،
تو ممکن است بتوانی پدر را بدار بزنی .. ممکن است بتوانی
مادر و پدر مرا و نامزد مرا بکشی .. اما هرگز نخواهی توانست
ملت مكزيك را از بین ببری و آنها بالاخره انتقام ما را خواهند
گرفت .. من بروی تو و تمام افراد توتف میاندازم .

کورتس هرگز در تمام مدت عمر سراسر پراز هوشش
با چنین دختری شجاع ، سرسخت و گستاخ روبرو نشده بود .
هرگز نمی توانست باور کند ، دختری در زندانی تاریک و
نمناک ، در حساس ترین لحظات زندگی خود واقوامش ، در
موقعی که جان مادر و پدرش در خطر بود ، این چنین شهامت
بخرج داده و از شرافت و حیثیت خود دفاع کند . کورتس
با کینه ای فراوان ، در حالی که دلو روحش از نفرتی سیاه
آکنده شده بود ، از زندان بیرون آمد و زیر لب گفت : امروز
غروب ... وقتی فهمید مادر و پدرش .. نامزدش و همه اقوامش
را بدار زده ام .. وقتی از گرسنگی جانش بلب آمد .. آنوقت

از من عذر خواهد خواست ، آنوقت حاضر خواهد شد بامن
ازدواج کند .. من برای بدست آوردن از او تمام امکاناتم
استفاده میکنم .. غرور او را چون جامی بلورین که بر سنگفرش
بکوبند ، خرد خواهم کرد ...



دویست نفر از سواران اسپانیولی ، در حالیکه زره‌های
آنها دوزیر آفتاب برق خیره کننده‌ای داشت ، سوار بر اسب
های تیزپا ، بطرف دهکده «پدرو» می‌تاختند . در دهکده همه
جا صحبت از واقعه شب گذشته بود . تقریباً اکثر جوانان
دهکده همراه «پدرو» رفته بودند . پیرمردان و دختران در
دهکده ماندند و با التهاب و نگرانی منتظر بودند تا به پیندا اسپانیولی
ها چه عکس العملی در مقابل پدرو نشان میدهند . وحشت
سایه شوم خود را بر سر دهکده افکنده بود . جمعی در کلیسای
کوچک زانوزده و دعا می‌کردند تا این ماجرا ، قبل از آنکه
منجر ته خونریزی شود ، پایان یافته و آرامش ازدست رفته
باز گردد . دسته‌ای در میدان دهکده گرد هم جمع آمده و در
باره این موضوع صحبت میکردند . ناگهان سواران اسپانیولی

وارد دهکده شدند . همه چشم ها با هراس آمیخته به پرسش به سواران دوخته شد . آنها دور تا دور میدان دهکده صف کشیدند . زنان و دختران به خانه ها پناه بردند . فرمانده سواران چند نفر را به خانه مارینا وعده ای را به خانه خوزه پدر «پدرو» فرستاد . عده زیادی پشت سر سربازان اجتماع کرده و بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند با چشم های از حدقه درآمده ، سربازان را می نگریستند . چند لحظه بعد خووه پیرو همسرش در حالی که دستهایشان با طناب بسته شده بود در میان سربازان محاصره بودند ، به میدان دهکده آمدند . پشت سر آنها پدرو مادر مارینا نیز با همان وضعیت از خانه بیرون آمدند چند نفر دیگر از سربازان ، چهار تیر بلند را که از خانه یکی از اهالی پیدا کرده بودند ، به میدان آوردند و مشغول حفر زمین شدند تا تیر هارا نصب کنند ، کم کم این زمزمه در میان مردم شنیده شد :

— می خواهند آنها را بدار بزنند ..

— وای چه مصیبتی ... باید فکری کرد . باید چاره ای

اندیشید ..

— دخالت کردن فایده ندارد .. میخواهند بهتر تربیتی
هست خوزه را بکشند.. همسر خوزه آرام آرام اشک میریخت
پدر مارینا از شدت هراس و وحشت ، زبانش بند آمده بود و
با چشم های بی نور خود، بهت زده ، گاهی بمردم و زمانی به—
سربازان می نگریست . تنها خوزه بود که بدون بیم و نگرانی ،
با گردنی افراشته و صورتی پرغرور ، در حالی که لبخندی
عجیب بر لب داشت ایستاده بود . پیرمردی که از کودکی
در خانه خوزه کار کرده بود آهسته آهسته از میان جمعیت عبور کرده
اسبی را از طویلخانه بیرون کشید و روی اسب پرید و به طرف
صحرا تاخت . آفتاب نیمروز، گرم و سوزان بر سر پیرمرد
می تابید ، اما او بدون توجه به گرما سرش را کنار گردن اسب
گذاشته بود و سعی می کرد، هر چه تندتر اسب را بتازاند. پدر و
و صد نفر از جوانان دهکده روی شن های داغ و سوزان نشسته
بودند و سعی می کردند در پناه سایه بوته های «کاکتوس» از گرما
در امان باشند. پدر و، سخت اندوهگین و ناراحت بود. نمیدانست
بر سر مارینا چه آمده است . نمی توانست تصمیم قاطعی بگیرد
بایکصد نفر جنگجو قادر نبود به تیتلان حمله کند. از طرفی

فکر اینکه ممکن است مارینا به ازدواج ژنرال کورتس درآید،
دیوانه میشد. در همین موقع یکی از یاران او که به دیده بانی
مشغول بود، فریاد زد:

— پدرو.. سواری بطرف مامی آید.. از کلاش معلوم
است که مکزیکی است..

پدرو از جا پرید، دستش را سایبان چشمش کرد و با
دقت به صحرا نگریست. پیرمرد بسرعت پیش می آمد، وقتی
به نزدیکی پدرو رسید دهانه اسب را کشید و با چالاکی پائین
پرید و گفت:

— پدرو.. عجله کن.. اگر اندکی دیر کنی پدر و
مادرت را نخواهی دید. اسپانیولی ها دهکده را محاصره
کرده اند و پدر و مادر تو و مادر و پدر مارینا را دستگیر کرده اند
و میخواهند در میدان دهکده بدار بیاویزند..

پدرو آشکارا لرزید، رنگ از رویش پرید. دل در-
سینه اش شدت تپیدن گرفت. مانند نارون پیری که در معرض
طوفانی سهمگین قرار گرفته باشد، مقاومت از دست داد.
شانه های پیرمرد را گرفت و فریاد کشید:

— آنها چند نفرند ..

— درست دقت نکردم .. فرصت نبود تا تعداد آنها را

بشمارم . ولی فکر میکنم از صد نفر بیشتر باشند .. همه غرق در اسلحه هستند .. باید عجله کرد .. پدر و بایی تابی مشغول قدم زدن شد . نمی توانست بی احتیاطی کند؛ اگر به دهکده حمله میکرد و شکست میخورد جان خود و یارانش را نیز از دست میداد . وقت سرعت سپری میشد . لکدای ابر بر خورشید سایه کشید . پدر و بطرف یارانش کدهمه از جا برخاسته و افسار اسبهایشان را در دست گرفته بودند ، برگشت و با صدای بلند گفت :

— ما باید جنك را آغاز کنیم .. اما دیگر این جنك فقط

بخاطر ما رینا نیست .. آنها خوزه ، پدر مرا .. مردی را که تمام ثروتش را به پای خانواده های شما ریخته تا خوشبخت و آسوده زندگی کنید ، گرفته اند و میخواهند بدار بزنند .. این دیگر غیر قابل تحمل است .. گستاخی اسپانیولی ها از حد گذشته است .. ما باید مكزيك را و مردم مكزيك را نجات دهیم .. باید اسپانیولی ها را از خاك کشورمان بیرون بریزیم ...

اگر آماده جنگ هستید، اگر از کشتن و کشته شدن نمی‌هراسید
همراه من بیایید... و اگر نه من به تنهایی خواهم رفت و تا آخرین
قطره خونم خواهم جنگید ..

جوانان روی اسب‌ها پریدند و یکصد نفریاد زدند:

- پدرو .. ما تورا تنها نمی‌گذاریم .. ما هم همراه تو
می‌جنگیم ... از این به بعد تو حکمران مکزیک هستی ...
امپراتور مکزیک هستی .. ما تورا بفرماندهی و رهبری انتخاب
کرده‌ایم زنده باد پدرو ..

اشک در چشم‌های پدرو حلقه زد . روی اسبش پرید
و گفت .

- زالار .. تو بتاخت بطرف «ما کوران» برو .. افسران
اسپانیولی را که به آنجا برده‌ایم قتل‌عام کن .. همراه بکش.
حتی یک نفر نباید زنده بماند .. به مردم آنجا خبر بده که ما
جنگ علیه اسپانیولی‌ها را شروع کرده‌ایم .. به آنها بگو که
هر چند نفر می‌توانند مسلح شوند و همراه تو به دهکده ما
بیایند .. ما هم می‌رویم شاید به موقع برسیم و بتوانیم خوزه را
نجات دهیم .

پدرو از جلو ویارانش بدنبال او بطرف دهکده تاختند.
زالار دوست ایام کودکی پدرو نیز بطرف شهر ماکوران
رفت.. سربازان اسپانیولی چوب‌ها را در زمین فرو کرده بودند
و طناب‌ها را حلقه‌زده بودند. مردمی که تا آن ساعت بدون
هیچ‌گونه حرفی در سکوت کامل به تماشا پرداخته بودند،
وقتی که پدر مارینا را بطرف چوبه‌دار بردند، نتوانستند تحمل
بکنند. دست‌جمعی جلو آمدند. فرمانده سواران اسپانیولی
نگاهی به آنها انداخت و اشاره‌ای به سربازان کرد. سربازان
لوله‌های تفنگ را بطرف مردم گرفتند. فرمانده گفت:

اگر يك قدم ديگر جلو بياييد، دستور تیراندازی می‌دهم.
این چهار نفر، بجرم توطئه علیه کشور اسپانیولی و به دستور
عالیجناب کورتس، فرمانده عالی نیروهای اسپانیادرمکريك
اعدام میشوند..

مردم که جز سشتی پیرمردان و پیرزن نبودند، ایستادند
آنها بخوبی میدانستند قدرت مقابله با سربازان اسپانیولی را
ندارند.. میدانستند که نمی‌توانند کاری بکنند... مادر
مارینا، خوزه و همسرش را هم زیر چوبه‌های دار آوردند. پدر

مارینا از هوش رفت . مادرش و مادر پدر و گریه میکردند .
 خوزه همچنان خونسرد و آرام بود . آفتاب راست و مستقیم
 بر آنها می‌تابید . دانه‌های درشت عرق بر سر و صورت آنها
 می‌درخشید .. طناب‌ها را بگردن آنها انداختند . زنان پیر
 دستهایشان را جلوی صورت‌هایشان گرفتند تا آن منظره غم-
 انگیز و وحشتناک را نبینند ... مردان روی سینه‌های خود
 علامت صلیب را رسم کرده . فرمانده به سربازانی که طناب
 هارا در دست داشتند اشاره کرد تا طناب‌ها را بکشند ...
 سربازان طناب‌ها را کشیدند .. حلقه‌های طناب
 بر گردن اسیران سخت و محکم شد . صدای گریه جمعیت
 برخاست .. جمعی از زن‌های پیر ، بی‌هوش روی زمین غلطیدند ..
 هیکل چاق و گوشت‌آلود پدر مارینا در فضا رقصیدن آغاز کرد ..
 رقص وحشتناکی .. رقص مرك ! صورتش سیاه شد ، تشنجی
 شدید بدنش را فرا گرفت . بیشتر از چند لحظه طول نکشید ! پشت
 سر او مادر مارینا و بعد مادر «پدرو» و سیله طناب بالا کشیده
 شدند .. آنگاه خوزه پیر ، همچنان مغرور ، همچنان آرام ،
 چون کوهی پر صلابت و چون بر که‌ای آرام بر سردار رفت ..

مردم دیگر طاقت از دست دادند ، پیرمردان و پیرزنان بیشتر از آن نتوانستند تحمل کنند .. ناگهان چون سیلی خروشان بطرف سربازان اسپانیولی هجوم بردند . با کارد ، با چوب ، با داس با هر چه بدست آورده بودند به سربازان اسپانیولی حمله کردند . دختران جوان ، که تا آن ساعت در خانه ها پنهان شده بودند ، به محض شنیدن صدای غریب مردم ، پنجره ها را گشودند و چون جدال سهمگین مردم بی سلاح و بی دفاع را با سربازان مسلح اسپانیولی دیدند ، از خانه ها بیرون ریختند . بعضی تفنگ های سرپری که تازه ساخته شده بود و متعلق به پدران شان بود ، در دست گرفته بودند . جمعی باقیچی های تیز و کاردهای آتش پزخانه مسلح شده بودند و با شهامت عجیبی که از آنها بعید می نمود ، به سربازان حمله بردند . در اولین حمله ، سربازان که تمام حواسشان به چهار نفری بود که بر چوبه دار می رقصیدند ، غافلگیر شده و قبل از آنکه بتوانند از مشیر ها و تفنگ های خود استفاده کنند ، عده ای تلفات دادند . فرمانده سربازان اسپانیولی که از خشم دیوانه شده بود ، فریاد کشید :

- آنها را بکشید .. همرا بکشید .. یکنفر را زنده نگذارید .. همرا بقتل برسانید. سربازان، دیوانه و عاصی، چون کفتاران خون آشامی که بعد از مدت‌ها به طعمه‌های لذیذی رسیده باشند، دست به شمشیر و تفنگ بردند، به میان مردم ریختند. صدای فریادهای گوشخراش پیر مردان، ضجه‌های دردناک پیر زنان و شیون‌های التماس آلود دختران فضای دهکده را پر کرده بود.

دختران جوان که پدران و مادران خود را در خاک و خون غوطه‌ور میدیدند، با از خود گذشتگی، بدون هراس از شمشیرهای تیز و زهر آگین سربازان و بدون بیم از کشته شدن با گلوله‌های تفنگ‌های آنان، جلو میدویدند، حمله میکردند و یکی بعد از دیگری کشته میشدند.. فرمانده دیوانه سربازان باز فریاد کشید:

- دهکده را آتش بزنید .. تمام خانه‌ها را ویران کنید ..

دسته‌ای از سربازان که از کار قتل‌عام مردم بی‌دفاع دهکده فارغ شده بودند بخانه‌ها ریختند، در انبارهای گندم

و گاه را گشودند و چوب های مشتعل را بد میانه انبار ها انداختند
آتش زبانه کشید ، شعله های آتش چون دریائی فروزان ،
موج میزد و درو دیوار رادر کام خود میکشید ...

دود سیاه و غلیظی فضای دهکده را تیره و تار کرده بود .
بوی خون ، بوی سوختگی ، همراه با بوی باروت مشام را
آزار میداد .. هنوز چهار جسد چهار قربانی بر سردار بود ..
دیگر در دهکده کسی باقی نمانده بود ، همه شجاعانه جنگیده
و همه مردانه جان سپرده بودند .

آنها بخاطر دفاع از جان خوزه ، مردی که عمری
به آنها خدمت کرده بود ، از ریختن و فدا کردن خون خود ،
دریغ نورزیدند .. در همین موقع بود که «پدرو» و سوارانش
به دهکده رسیدند . جوانان بهت زده شده بودند ، بجای آن
دهکده با صفا و زیبا ، اینک مشتی خرابه ، مشتی زغال و هیزم
سوخته و صدها جسد باقی مانده بود . پدرو از اسب . نریر آمد .
به چوبه های دارنگریست ، پاهای پدرش را در آغوش کشید
و همانطور که بر آنها بوسه میزد ، فریاد کشید :

— اوه خدای من .. نه .. ! باور نکردنی است .. باور ..

نکردنی است .. جوانان ، در میان اجساد کشته شدگان
بدنبال عزیزان خود میگشتند ..

اجساد نامزدان خود را در آغوش می کشیدند و چون
بچه‌هایی تازه بازارزار میگریستند ..

اولین کسی که بخود آمد .. «پدرو» بود که صدای
دور شدن پای اسبهارا شنید .. فریاد برآورد :

- دیگر گریه‌وزاری چه سودی دارد ؟ دیگرزندگی
کردن برای ما چه ارزشی دارد ؟.. یس کنید زاری و ناله
را..! بس کنید گریه و اشک ریختن را .. آنها را تعقیب کنید ..
نگذارید آنها فرار کنند .. جوانان بروی اسب‌های خود
پریدند و به تعقیب سربازان اسپانیولی که تازه دروازه‌های
دهکده را ترك میگفتند ، پرداختند .. سربازان از شنیدن
صدای پای اسبها ، روی برگردانند و ناگهان خود را در
مقابل صد جوان مسلح و خشمگین دیدند .

فرمانده سربازان که پدرو را می‌شناخت و او را که
پیشاپیش سایر جوانان اسب می‌فاخت ، دید ، با صدای بلند
گفت :

سربازان آخرین وظیفه خود را نسبت به کشورتان انجام دهید .. این پدرو است .. همان یاغی سرکشی که علیه کشور ما اسپانیا قیام کرده است و...

ولی دنباله صدایش باشلیک گلولدای در کلو خفه شد. پدرو همانطور که اسب می تاخت ، تفنگش را سر دست بلند کرده و او را نشانه گرفته و گلولدای شلیک کرده بود. فرمانده سربازان از روی اسب بزیر در غلتید سربازان که فرمانده خود را کشته دیدند ، هاج و واج مانده و نمیدانستند چکار کنند.. حالا که دهکده را آتش زده بودند ، بگریزند یا پیکار کنند .. اما این دودلی و تردید آنها زیاد بطول نیا نجامید زیرا جوانان مکزیکی به آنها حمله کردند . دودسته ، دو سپاه درهم ریختند .. هر لحظه یکی فریاد میکشید و از اسب بزیر می غلتید ..

مکزیکیها ، صمیمانه و شجاعانه می جنگیدند و صحنه ای که چند لحظه قبل دیده بودند ، آنها را چنان دیوانه ساخته بود که از هیچ چیز نمی ترسیدند .. بقصد مردن می جنگیدند .. می مهابا به قلب سپاه اسپانیولی ها حمله میردند .. با چابکی

روی اسب باین طرف و آن طرف خم میشدند، یکی را با کارد، دیگری را با شمشیر و سومی را با کلوله به قتل میرساندند... آنهاییکه کلوله ها ایشان تمام شده بود، خود را روی سر سربازان پرتاب میکردند.

و هر دو روی زمین میافتادند. حالا دیگر همه جنگ تن بدن میکردند. بامشت، لگد، بادندان با هر چه می توانستند بجان هم افتاده بودند. سربازان اسپانیولی کمره های سنگین بر تن داشتند، نمیتوانستند به چابکی حرکت کنند و مکزیکها از این موضوع استفاده کرده و آنها را روی زمین می انداختند و بادست گلویشان را آنقدر میفشردند تا جان دهند. وقتی آفتاب غروب کرد... فقط عده معدودی از اسپانیولی ها توانستند بگریزند و بقیه بدست پدر و یارانش کشته شدند... از یاران پدر و نیز بیشتر از بیست نفر به قتل رسیده بودند، شامگاه اندوهگین بود... هنوز از روی دهکده دود بر میخاست... پدر و یارانش اجساد قربانی ها را از چوبه دار پائین کشیدند و فقط همان چهار نفر را بخاک سپردند... زالار وعده زیادی از جوانان مسلح شهر «ما کوران» بدهکده رسیدند... لحظاتی

چند درسکوت و اندوه فراوانی سپری شد .. آنوقت پدر و در سکوتی غمگین ، روی بلندی خرابه های خانه ای رفت و گفت :

— خدا حافظ دهکده باصفای ما .. خدا حافظ عزیزان ما ..! آسوده بخواید و مطمئن باشید که تا آخرین قطره خون برای گرفتن انتقام شما خواهیم کوشید ..! ما يك لحظه هم از پای نخواهیم نشست ..!

بعد هم سوار بر اسب شدند و دهکده را ترك گفتند .. دهکده خاموش و خراب و سوخته ، پشت سر سواران بخواب ابدیت فرو میرفت .. زالار در کنار پدر و اسب میراند و سپاه بزرگ جوانان نیز پشت سر آندو درسکوت اسب می تاختند .. زالار آهسته گفت :

— پدر .. کجامیرویم ؟

بدزدان شهر حمله میکنیم تا مارینا را نجات دهیم .. وقتی مارینا را نجات دادیم آنوقت به کوهستانها خواهیم رفت .. روزها در کوهستان میمانیم و نیمه شبها به پاسگاه ها و قرارگاه های اسپانیولی ها حمله میکنیم و آنقدر این جنگ را ادامه

میدهیم تا اسپانیولی ها خسته شوند و سرزمین ما را ترك كنند.
من مطمئن هستم كه تمام مردم مكزيك به یاری ما خواهند
شتافت .. شورش همه مكزيك را فرا خواهد گرفت ... من
مطمئن هستم .. برویم .. برویم تا ما رینا را نجات دهیم.



وقتی ژنرال کورتس از زندان ما رینا بیرون آمد ،
ما رینا باز بگوشه ای خزید و زانوی ماتم در بغل گرفت، نمیدانست
كه سر نوشتش چه خواهد شد . از پدر و خبری نداشت و
نمیدانست او چه کرده است . و هر چه به غروب نزدیك میشد،
التهاب و هیجان او فزونی میگرفت .. فكر اینکه هم اکنون
اقوام او و اقوام نامزدش را بدار خواهند آویخت ، آزارش
میداد .. موضوعی كه بر رنج او میافزود فكر دستگیری پدر و
بود . میدانست كه سربازان اسپانیولی اگر پدر و را دستگیر
كنند . با و رحم نخواهند كرد و بی درنگ اعدامش خواهند نمود ..
دل در سینه اش چنان می تپید كه آرام و قرار او را گرفته بود .
بدون اینکه خود بخواد ، دانه های درشت اشك روی گونه
های برجسته و خوش تر کیش می غلتید و پائین میریخت ...

شب فرا می‌رسید و او خبر نداشت که در دهکده آنان چه ماجراهای خونی به وقوع پیوسته است .. تاریکی زندان او را پر کرده مارینا ناگهان احساس کرد کسی او را آهسته صدامی کند ..

— مارینا .. مارینا .. گوش کن به بین چه می‌گویم ..
مارینا با تعجب به اطراف نگاه کرد. صدا از پنجره ای که نزدیک سقف بود می‌آمد .. از اینکه در آن موقع در آن محل کسی او را آنچنان با محبت و به لهجه مردم دهکده اش صدا می‌کرد ، خیلی حیرت کرده بود ، باز صدا بگوشش رسید :
— مارینا خواب هستی ؟

باتو هستم ... گوش کن ... باتو هستم ... صدای مرا
میشنوی ؟

مارینا زیر پنجره رفت و آهسته گفت :

— بله میشنوم شما کی هستید ؟

— مارینا من از اهالی دهکده ، شما هستم .. مرا میشناسی

من « آرماندیز » هستم .. پسر فرماندوی شراب فروش
شناختی ؟

- آه... آره آرماندیز.. شناختم .. اینجا چه میکنی؟

- مارینا .. خوب توجه کن .. من مدت‌هاست به استخدام

اسپانیولی‌ها درآمده‌ام سرباز مزدور هستم .. امروز فهمیدم
تورا باینجا آورده‌اند .. ترتیبی داده‌ام که نیمساعت دینگر
نکهبانی زندان تو بمن محول میشود .. آماده باش تا وسایل
فرار تو را همراهم فرام کنم .

قلب مارینا از خوشحالی فشرده شد . می‌خواست در آن
زندان تاریک برقص درآید . با صدائی که از فرط شادی
میلرزید گفت :

- آرماندیز متشکرم .. متشکرم .. این خوبی تورا
هرگز فراموش نخواهم کرد .. میدانم که خوزه ، پدر نامزد
بتو پاداش بزرگی خواهد داد ... نیمساعت بعد در زندان
مارینا گشوده شد و آرماندیز که لباس سربازان اسپانیولی را
به تن داشت وارد زندان گردید و به مارینا گفت :

- از راهرو عبور میکنی و وارد حیاط میشوی ... در-
قسمت چپ حیاط ، اصطبل قرار گرفته است . من مأمور
اصطبل را قبل از آمدن باینجا با شراب کاملاً مست کرده‌ام .

اوا کنون خوابیده است .. وارد اصطبل می شوی واسب زین کرده و آماده ای را بر میداری واز آن دری که در انتهای اصطبل است و اسبها را از آنجا بداخل می آورند ، بیرون میروی و به تاخت از شهر دور میشوی و به دهکده میروی ... عجله کن ... مارینا بانگاهی که پراز حقشناسی بود اورا نگریست و گفت :

- پس توچی .. تو چکار می کنی .. فردا صبح اگر بفهمند که مرا فراری داده ای تورا میکشند ..

- مارینا .. فکر مرا نکن ... حالا موقع این حرفها نیست .. توفرار کن .. مارینا مثل مرغ سبکبالی که از قفس كوچك فرار کرده باشد. بداخل راهروی زندان پرید و همانطور که آرماندیز گفت، خود را به اصطبل رساند. نگهبان اصطبل روی زمین خوابیده بود و صدای نفیر نفرت انگیزش بگوش می رسید .

مارینا مجبور بود ، از روی هیکل بزرگ و درشت مرد که درست جلوی در اصطبل خوابیده بود رد شود. آهسته پایش را بلند کرد تا از روی سینه مرد ، آنطرف بگذرد، وقتی پایش

به آن طرف رسید ، پای دوش را بلند کرد . اما ناگهان پایش به سینه مرد خورد . مارینا از وحشت و هراس نزدیک بود قالب نهی کند . نفس را در سینه اش حبس کرد . بدنش لرزید ... اما مرد مست تراز آن بود که از خواب بلند شود . مارینا لحظاتی چند صبر کرد و بعد وارد اصطبل شد . همانطور که آرماندیز گفته بود ، اسبی زین کرده و آماده در آنجا قرار داشت . مارینا دهانه اسب را گرفت . کارد کوچکی را که مثل دختر های مکزیکی به میچ پایش بسته بود و هیچکس متوجه آن نشده بود ، از میچ پایش باز کرد تا در صورت خطر بتواند از خود دفاع کند : اصطبل فوق العاده تاریک بود و او آهسته آهسته ، راه افتاد .

اسبها ، شیهه بلندی کشیدند . نگهبان غری زد و غلتید و روی پهلو خوابید . مارینا باز هم چند دقیقه ای صبر کرد و باز بطرف در راه افتاد . وقتی به انتهای اصطبل رسید ، دستش را بطرف کلون در برد تا در را بکشد اما هنوز دستش بدر نرسیده بود که ناگهان در باز شد . مارینا سرعت خود را کنار کشید و در تاریکی پشت اسبش پنهان شد . یک سر باز اسبانیولی

در حالیکه آهنگی رازیر لب زمزمه می کرد، وارد اصطبل شد. مارینا کار در در میان دستهای ظریفش میفشرد. نمیدانست چکار کند. آیا حالا که در باز بود، سرعت خود را از دست برون انداخته و روی اسب پیرد و به تاخت دور شود. یا اینکه همانجا بماند و انتظار بکشد تا سرباز اسپانیولی از اصطبل خارج شود. اما بعد فکر کرد که اگر جلوی چشمهای سرباز فرار کند، شك نبود که او سروصدا راه میانداخت و عده‌ای در صدد تعقیب او بر می آمدند و ممکن بود که باز اسیرش کنند. اگر آنجا میماند او منتظر می شد، باز امکان این میرفت که سرباز، نگهبان مست را بیدار کند و فرار او دچار اشکال شود.

بر سر دوراهی عجیبی قرار گرفته بود. در این افکار بود که سرباز اسپانیولی، مشعلی را که بدیوار اصطبل بود روشن کرد یا س بروجود مارینا سایه افکند. تمام تلاشش بی نتیجه مانده بود تا چند لحظه دیگر، سرباز در پر تو نور مشعل او را میدید و دستگیرش میکرد ..

مارینا، دیگر یشتراز آن نمی توانست معطل شود. اگر سرباز رویش را بر میگردداند، بدون شك، او را می دید

و دستگیرش میکرد و اگر برای مرتبه دوم دستگیر می شد،
 نه تنها، نجات دهنده او را اعدام میکردند، بلکه خودش نیز
 تاابد اسیر اسپانیولی ها میماند. مارینا، آهسته و بدون صدا
 به سرباز که خم شده بود و داشت تسمه زین اسب را از زیر
 شکمش میکشود، نزدیک شد و دستش را با کارد بالا برد و
 بانمام قدرت به پشت سرباز فرود آورد. سرباز فریادی درد
 آلود کشید و روی زمین افتاد. صدای فریاد او، بقدری بلند
 و ترسناک بود که نگهبان اصطبل با همه مستی از جاپرید و
 بداخل اصطبل دوید، در همان لحظه مارینا، دهانه اسب
 را گرفت و از در عقب اصطبل خارج شد و روی اسب پرید و
 بدناخت فرار کرد. نگهبان اصطبل که در آخرین لحظه
 فرار او را دیده بود، با فریادهای بلندی که میکشید، سربازان
 را خبر کرد. سربازان از قرار گاه بیرون ریختند، اما مارینا،
 از بی راهه شهر را ترك گفته بود. سربازان کیج و منك، خواب
 آلوده و شتابزده باین سوی و آن سوی می دویدند و نمیدانستند
 چکار کنند.. مارینا، سردر گوش اسب گذاشته و با آخرین
 سرعت از بیراهه بطرف دهکده میرفت. قلبش از شادی چنان

می‌تپید که کوئی می‌خواست سینه‌اش را بشکافد و بیرون ببرد .
 مثل آهوئی از بند گریخته و پرستوئی از قفس رها شده بود .
 با خود می‌اندیشید که پدر و مادرش و «پدرو» تاجه‌اندازه از
 بازگشت او دچار حیرت و خوشحالی میشوند .. نسیم خنك
 ثبانه‌گاه گونه‌اش را نوازش میداد و موهای بلند و مواجش را
 به بازی گرفته بود . او با مهارت اسب را از میان بوته های
 خاردار و بلند کاکتوس هامیراند .. آسمان پرستاره بود و
 مهتاب ، امواج نقره فامش را چون آبشاری بر سر صحرای ریخت .
 هنوز عروس روز در بستر شب غنوده بود که مارینا به دهکده
 رسید . خیال کرد خواب می‌بیند . «در يك لحظه ، شادی او
 به یأس بزرگ و اندوهی بسیاهی شب های بی ستاره مبدل شد .
 دیوناامیدی به قلب او چنك انداخت ، چشم های بهت زده اش
 را به خرابه ها دوخت . خرابه هائیکه خاموش و غمزده به
 خواب جاویدانی خویش فرو رفته بود . از میان منزل های ویران
 و نیمه سوخته میگذشت . در پرتو نور ماه به لباس های پاره
 و خون آلود و به اجساد سربازان اسپانیولی می‌نگریست .
 بدرستی نمی‌توانست واقعیت را درك کند . باور نمی‌کرد

که این خرابه های ویران و نیمه سوخته ، همان دهکده آباد
و مصفای چند روز قبل میباشد . ناگهان بغضش ترکید . کوئی
حقیقت یکباره ، خود را با همه تلخی و زشتیش ، برخاو کشیده
بود ، روی زمین افتاد و زار زار گریست . لحظات طولانی ،
همانطور گریه میکرد . بعد مانند اینکه ، اشک آتش درون
او را خاموش کرده است ، از جا برخاست حالا به کجا برود؟
چکار کند ؛ يك دختر تنها بود نه جایی را داشت نه کسی را
می شناخت . پرستوی کوچکی بود که آشیانه اش را ویران
کرده بودند . آواره بود .. يك آواره واقعی .. از « پدرو »
خبری نداشت با خود فکر میکرد آیا « پدرو » هم کشته شده
است .. ؟ بطرف اسبش رفت . سوار بر اسب شد . بدون اینکه
هدفی داشته باشد ، بدون اینکه بداند به کجا میخواهد
برود ، میان دشت ، دشت بی کران که بدامن افق سر گذاشته
بود ، براففتاد ... میرفت تا سر نوشت خود را بازیابد ..

« پدرو » به نزدیک شهر رسید . به زالار گفت :

— زالار .. تو و مردانت ، در نزدیکی شهر کمین می-

کنید . من و پنج نفر از دوستانم وارد شهر میشویم و خود را به

زندان می‌رسانیم. مانگهبانان زندان را از پای درمی‌آوریم و وارد می‌شویم و مارینا را نجات می‌دهیم. اگر یکساعت طول کشید و از ما خبری نشد، تو با تمام قوا، به زندان شهر حمله کن.. زالار به قیافه مردانه «پدرو» نگریست: در اعماق دل زالار. نیروئی ناشناخته و مرموز، احساس کنک و مبهم، موج میزد، میخواست نگذارد که پدرو، به زندان اسپانیایی‌ها برود انگار میدانست که این کار. کار بیهوده است.. اما وقتی قیافه درهم پدرو را دید، سرش را پائین انداخت و گفت:

— بسیار خوب «پدرو». ما منتظر می‌مانیم. اما تو احتیاط کن. تو پسر خوزه مرحومی. تو کسی هستی که شورش را آغاز کرده‌ای. تو فرمانروای آینده این مملکت هستی. خیلی احتیاط کن. مردم مکزیك بوجود تو احتیاج دارند.

پدرو، لبخند تلخی زد و برآه افتاد. پنج نفر از جوانان داوطلب نیز بدنبال او برآه افتادند. پدرو، خیلی بشهر آمد بود و گوشه و کنار شهر را خوب می‌شناخت. او میدانست که در عقب‌فرار گاه اسپانیولی‌ها، اصطبل‌ی وجود دارد که سربازان

از آن در رفت و آمد میکنند . از آنجا بهتر میشد بداخل
قرارگاه نفوذ کرد، با سرعت بطرف همان دربراه افتاد . دری
که مارینا از آنجا گریخته بود ! درست لحظه ای به در رسید
که سربازان سراسیمه بدنبال مارینا، از در بیرون می آمدند
پدرو ، ابتدا از اینکه در آن وقت شب سربازان با این شتاب
وعجله با ینطرف و آنطرف می روند ، خیلی تعجب کرد
نمیدانست چه اتفاقی روی داده است . قبل از آنکه سربازان،
او و همراهانش را به بینند ، خود را درون تاریکی کشیدند.
پدرو آهسته گفت :

- رفقا . . برای وارد شدن به قرارگاه هیچ راهی
نداریم جز اینکه لباس سربازان اسپانیولی را بپوشیم . تصور میکنم
اتفاق مبهمی روی داده است که این سربازان اینطور شتابزده
با ینطرف و آنطرف می دوند . مواظب باشید یک نفر با ینطرف می آید
سربازی که از دیگران عقب مانده بوده همینکه بجلوی محلی که
پدرو و دوستانش در آنجا پنهان شده بودند، رسید، پدرو خودش
را روی او انداخت دهانش را محکم گرفت و کار در ا به سیندهاش
فرو کرد . سرباز بدون کوچکترین مقاومتی کشته شد پدرو

جنازه او را بداخل تارویکی کشید ، لباسهایش را بیرون آورد و گفت :

- بچه‌ها !.. لباس به اندازه هر کسی که هست ، او بپوشد ..

ریگاردو لباسها را پوشید. پدر و باو گفت:

- خوب ریگاردو .. حالا داخل قرارگاه شو و طعمه دیگری برای ما بیاور .

ریگاردو بطرف در اصطبل رفت و چند لحظه بعد با سرباز دیگری بازگشت . این سرباز هم مانند اولی از پای در آمد. با این ترتیب هنوز یک ربع ساعت سپری نشده بود که هر شش نفر در لباس ، سربازان اسپانیولی وارد قرارگاه شدند. آنها با احتیاط و در حالیکه سعی می کردند با سربازان دشمن برخورد نکنند ، همه گوشه و کنار قرارگاه را بازرسی کردند تا راه زندان را یافتند .. با عجله از پله‌های زیر زمین پائین رفتند و از راهرو گذشته و به محوطه زندان رسیدند همینکه قدم به محوطه زندان گذاشتند زئرال کورتس و چند نفر از افسران جوان او را دیدند که مشغول شکنجه دادن

آرماندیز هستند ، ژنرال کورتس مثل پلنکی زخمی می‌فرید
وافران جوان او دستهای آرماندیز را از پشت بسته بودند
و با ضربات مشت و لگد از او می‌خواستند که حقیقت ماجرا را
بگوید . بگوید مارینا چگونه گریخت و به کجا رفت :

آرماندیز بر اثر ضربات شدیدی که مرتباً به سرو
صورتش وارد می‌آمد ، طاقت از دست داده بود . خون تمام سر
و صورتش را فرا گرفته بود در چشمانش قطرات اشک می‌درخشید.
اشک با عرق و خون قاطی میشد و در شیارهای گردنش می‌دوید
سرانجام نتوانست طاقت بیاورد ناله کرد :

- صبر کنید . . . بس کنید . می‌گویم من . من

مارینا را ..

ناگهان چشمان آرماندیز به چشمان پدر و افتاد نمی-
توانست باور کند که «پدر» را در لباس سربازان اسپانیولی
می‌بیند . . خیره خیره او را نگریست . فراموش کرد چه
می‌خواست بگوید . ژنرال کورتس که متوجه نگاهای خیره
اوبه پدر و شده بود ، رویش را برگرداند و چشمش به شش
سرباز اسپانیولی افتاد . خیال کرد ، آنها هم در فرار مارینا

دست داشتد. با صدای بلند خطاب به پدر و یارانش گفت:
- جلویایید .. بیایید جلو.

پدر و چند یحظه مکث کرد ، نمی دانست چکار کند..
رامورسم سربازی و چگونگی احترام گذاشتن را نمیدانست
ابتدا تصمیم گرفت ، بگریزد. اما فوراً یادش آمد که بخاطر
نجات مارینا ، خود را به خطر انداخته است. ژنرال کورتس
که تردید آنها را دید، دوباره فریاد کشید :

- مگر کور هستید ؟ باشما هستم !. بیایید جلو!

پدر و زودتر از دیگران جلورفت و پاشنده های پایش را
به هم کوبید و راست و مستقیم ، با حالت خبردار جلوی ژنرال
کورتس ایستاد. ژنرال کورتس، زمانی دراز، بدون اینکه حرفی
بزند ، به چشم های او خیره شد ، بعد سرش را کنار گوش
یکی از افسران جوانش گذاشت و دستوری داد. افسر سرعت
از راهرو بیرون رفت . آنوقت ژنرال کورتس گفت :

- مال کدام قسمت هستید ، سواره نظام یا پیاده نظام

پدر . بالحنی محکم جواب داد :

- مال سواره نظام عالیجناب ..

آرماندیز از شدت یأس ناله کرد . او میدانست که هیچکدام از سربازان به ژنرال کورتس «عالیجناب» نمی‌گویند و فقط مردم و بخصوص مکزیکی‌ها هستند که کورتس را عالیجناب خطاب میکنند .

ژنرال کورتس دندانهایش را بهم فشرد و فریاد کشید:
— این مسخره است .. این مسخره است .. در قرارگاه ما ، بین سربازان ما ، مردم کثیف و آلوده مکزیکی وجود دارند ..

پدرو ، ناگهان شمشیرش را از کمر کشید و بطرف ژنرال کورتس حمله برد . اما قبل از آنکه باو برسد ، افسران جوان ، جلوی او را گرفتند ، جدالی سهمگین در گرفت . پدرو و یارانش شجاعانه می‌جنگیدند ژنرال کورتس مثل کفتاری تیر که ناگهان در معرض خطر حمله شیر قرار گرفته باشد ، خودش را بدیوار چسبانده بود و میلرزید . پدرو اولین افسر را از پای درآورد و بایک خیز خودش را به آرماندیز رساند و دست‌های او را گشود . افسران جوان ، دیواری جلوی ژنرال پیر کشیده بودند و نمی‌گذاشتند ، پدرو و همراهانش

باوتزدیك شوند . آرماندیز بمحض اینكه آزاد شد، فریاد کشید :

- پدرو . این گفتار پیر را بکش . اول او را بکش .
و خودش دیوانه وار بدژنرال کورتس حمله کرد . درست
يك قدم مانده بود تا کاردش را در قلب ژنرال فرو کند که
از پشت سر گلوله ای شلیك شد و آرماندیز نعره ای کشید و روی
زمین در غلطید .. پدرو بسرعت به عقب نگریست .. افسری
که چند لحظه قبل، بدستور ژنرال کورتس از راهروی زندان
بیرون رفته بود ، بایش از پنجاه سرباز وارد شد . پدرو فهمید
که تلاش بیهوده است ، در دام افتاده بود و می بایست هر طور
شده، قبل از آنکه او را بشناسند و بفهمند که او کیست راه
گریزی پیدا کند . با صدای بلند فریاد کشید :

- از آن طرف .. از راهرو عقب فرار کنید ..

همه بطرف انتهای راهرو دویدند . اما در همان لحظه،
عده ای هم از انتهای راهرو جلو آمدند . راما از جلو و عقب
بروی آنها بسته شده بودند و راه جلورفتن داشتند و راه بازگشت
ژنرال کورتس ، مثل جغدی شوم، قهقهه سرداد و در حین قهقهه

گفت :

— حالا بشما می‌فهمانم .. همه شمارا کباب میکنم !
پوستان رامیکنم . آنها را دستگیر کنید .

سربازان بطرف پدر و یارانش هجوم بردند . ریکادو
که در صدد مقاومت برآمد ، با ضرب دهها شمشیر پیدنش
سوراخ سوراخ شد و روی زمین در غلطید . سایرین مقاومتی
نکردند . زیرا میدانستند که مقاومت نتیجه‌ای جز مرگ
ندارد . پدر و ور ققایش را در حالیکه دور آنها را سربازان
مسلح با تفنگ‌های پرو شمشیرهای بران احاطه کرده بودند
از زیر زمین زندان بیرون بردند . ژنرال کورتس در محوطه
قرارگاه در پرتو نور لرزان مشعل‌ها ، بد صورت يك يك آنها
نگاه کرد .. بعد بطرف « آکادور » که قدی بلند و اندامی
ورزیده داشت رفت و گفت :

— مارینا را چگونه فراری دادید ؟

پدر و خیال کرد ، اشتباهی شنیده است .. مارینا فرار
کرده بود ؟ چگونه کجا رفته بود ؟ آیا او پس از فرار از
زندان یکسره به دهکده رفته و یا در میانها پنهان شده بود .

رشته افکارش را فریاد ژنرال کورتس قطع کرد :

... باتو هستم .. کفتم مارینا را چگونه فراری دادید ؟
آ که دور همچنان سکوت کرد ، زیرا او هم مانند پدر و
از حرف های کورتس سردر نمی آورد . ژنرال که دید او
حرفی نمی زند ، اشاره ای به یکی از افسران کرد . او
شمشیرش را روی شعله یکی از مشعل ها گرفت ، زمان سرعت
سپری میشد ، شمشیر روی شعله مشعل سرخ میگشت و بصورت
میله گداختای درمی آمد ..

زالار ، در بیرون شهر بابی تابی انتظار می کشید ..
وضعیت آنها فوق العاده خطرناک بود . زیرا تا آن موقع ،
دوازده نفر از سربازانی که بدنبال مارینا از شهر خارج شده
بودند ، وسیله او و یارانش به قتل رسیده بودند هر لحظه بیم
آن میرفت که سربازان اسپانیولی از وجود ، جنگجویان
مکزیک در بیرون شهر اطلاع یافته و باتمام قوا به آنها حمله
کنند . از طرفی از پدر و خبری نداشت . با وجود اینکه او
همگام رفتن گفته بود . بعد از یک ساعت به قرارگاه حمله
کنند ولی زالار ، هنوز حمله را آغاز نکرده بود ، دو ساعت از

رفتن پدر و همراهانش میگذشت. بالاخره زالار سوار اسب شد و گفت :

— رفقا.. فرمانده مادیر کرده است ما بطرف قرارگاه حمله می کنیم .. با هم مردانه جان می سپاریم و یا اینکه فرمانده خود را نجات می دهیم. من خیال میکنم که او گرفتار شده باشد همه سواران بطرف قرارگاه حرکت کردند .. این درست همان موقعی بود که شمشیر سرخ شده روی آتش رابه صورت آ کادور چسبانندند. آ کادور فریاد کشید و بیهوش روی زمین غلطید . کورتس اشاره کرد که بروی او آب بریزند. سربازی بایک سطل آب جلو آمد و آب را روی صورت آ کادور ریخت ، آ کادور ناله ای کرد و بیهوش آمد . دو نفر زیر بازوهایش را گرفتند و او را سرپا بلند کردند . کورتس گفت :

— بسیار خوب ، حالا نوبت یکی دیگر است .. این باریک چشم تورا از کاسه بیرون میآورم تا بگوئی چگونه مارینا را فراری دادید و او را به کجا بردید ؟

کورتس انگشتش را روبه پدر گرفت و گفت که

چشمش را بیرون بیاورند !..

پدرو، بهیچوجه حرف او را نمی فهمید زیرا تمام حواسش پیش مارینا بود و باخود می اندیشید وقتی ماریتا به خرابه های دهکده برسه، چه حالی باو دست خواهد داد؟ شمشیر باردیگر روی شعله مشعل قرار گرفت. اینبار می خواستند شمشیر گذاخته را به چشم پدرو فرو کنند. زالارو سر بازانش به تاخت به قرار گاه نزدیک میشدند.

شمشیر، روی شعله آتش، سرخ میشد، زالارو هر لحظه بیشتر به قرار گاه نزدیک میگشت. رفقای پدرو که با او دستگیر شده بودند، با چشمان از حدقه درآمده گاهی به پدرو که همچنان ساکت و خاموش چون مجسمه سنگی ایستاده بود و زمانی به شمشیر که روی مشعل گذاخته میگشت، مینگریستند. آنها آنقدر به پدرو علاقمند بودند، آنقدر باو وفادار بودند که حاضر نمیشدند، بایستند و تماشا کنند که اسپانیولی های اشغالگر، آنها را که وطن آنها را زیر سم ستوران خود داشتند، چشم فرمانده آنها را کور کنند. معهذا کاری هم از دشتشان ساخته بود.

دور تا دور آنها را سربازان اسپانیولی فرا گرفته بودند، اگر کوچکترین تکانی میخوردند . اگر کاری برخلاف میل آنها میکردند، دهها گلوله بطرف آنها شلیک می شد . حالا شمشیر کاملاً سرخ شده بود . ژنرال کورتس ، با فسری که شمشیر را در دست داشت اشاره کرد . افسر شمشیر را به صورت پدرو نزدیک نمود . تازه پدرو بخود آمد . تازه این موقع بود که از فکر مارینا خارج شد . شمشیر درست در چند سانتی متری چشم راست او قرار گرفته بود .

ژنرال کورتس فریاد زد :

— حالا میگوئی که آن دختر خیره سرو و سرکش را چگونه فرار دادی یا بگویم چشمت را از کاسه بیرون بیاورد؟ حرارت شمشیر گداخته ، پدرو را رنج میداد . سعی میکرد سرش را عقب بکشد . اما سه سرباز از پشت سر او را گرفته بودند و مانع میشدند که او سرش را عقب بیاورد . خیس عرق شده بود . زبانش خشک و بد طعم شده بود . بسختی نفس میکشید . بوی پیه که در مشعل میسوخت ، باد و بوی عرق در فضای خفه دم کرده قرار گاه او را دیوانه میکرد . افسر شمشیر را باز هم جلو برد . حالا فقط باندازه مژه های پدرو ، شمشیر با چشمش

فاسله داشت.

در این موقع زالار، درست به پشت دیوارهای قرارگاه رسید و دستور داد یادانش به چند قسمت شده و هر کدام به يك دروازه قرارگاه نزدیک شوند. ناگهان فکری بخاطر پدرو رسید. فریاد زد :

— میگویم... صبر کنید... میگویم چگونه آن دختر را فراری دادیم... اگر قول بدهید که از کشتن من صرف نظر کنید، من جائی را که او پنهان شده است، بشما نشان خواهم داد...
لبخندی روی لبهای چروکیده ژنرال کورتش نقش بست. در خیال روشن شده از هوشش. چهره دلانگیز و زیبای مارینارا دید که روی پاهای او افتاده و گریه کنان تقاضای عفو دارد. از این رؤیا دلش لرزید. به افسر اشاره کرد تا شمشیر را کنار بگذارد. بعد خودش جلورفت و در حالیکه صدایش از شوق میلرزید، گفت :

— آفرین... آفرین... میدانستم که پسر عاقلی هستی... به محض اینکه جای او را نشان دادی، نه تنها تو و رفقاییت را میبخشم، بلکه به همه شما پاداش میدهم...
خوب بگو به یمنم او کجاست؟

پدرو که تمام حواسش بدنبال زالار بود و از اینکه او
حملها را شروع نکرده متعجب بود ، گفت :

- پشت دروازه های شهر .. دريك خانه روستائی پنهانش
کرده ایم .. بیائید به آنجا برویم ..

ژنرال کورتس فوراً اشاره کرد، پنجاه نفر از افسران
سواراسب شوند و پدرو و رفقاییش را در میان بگیرند و بطرف
میرون شهر بروند. پدرو هم جز این چیزی نمیخواست ... او
میخواست از قرارگاه خارج شود و خود را به یارانش برساند.
اطمینان داشت که اگر به دروازه شهر برسد ، مکزیکی ها
بر سر سواران اسپانیولی می تازند و همه را میکشند ...

یاران زالار ، در تاریکی شب ، به مهارت يك گربه
به چالاکی يك دروازه از دیوار قلعه بالا رفتند . آنها میخواستند
از تاریکی شب استفاده کرده و در های قرارگاه را بزوی
مکزیکی ها بکشایند . اما همینکه بر دیوار رسیدند ،
جمعی را دیدند که سوار براسب بسوی یکی از در های قرارگاه
میروند . پیشاپیش این جمع چند نفر مشعل بدست داشتند
پرتو لرزان مشعل ، نیمی از جمعیت را روشن میکرد .

فا کهان یاران زالار ، پدرو را دیدند که سوار بر اسب ، میان افسران اسپانیولی است و دست های او را از پشت سر بسته اند ! آن ها به چالاکی از دیوار پائین پریدند و همان موقع که درهای قرارگاه گشوده شد ، آنها جریان را به زالار گفتند . زالار ، با سوتی که مثل صدای جغد در یک نیمه شب تاریک بود ، به سایرین که پشت درهای دیگر بودند ، خبر داد که حمله نکنند ...

افسران اسپانیولی از قرارگاه بیرون آمدند . آنها خبر نداشتند از درون تاریکی ، دهها مرد خشمگین ، عاصی و مسلح ، چون ارواح آنها را تعقیب میکنند . کم کم کوچه های شهر را پشت سر گذاشتند و به جایی که قبلا سواران مکزیکی ایستاده بودند ، رسیدند . پدرو ، وحشتزده چشم به میان تاریکی دوخت . هیچکس آنجا نبود . پیش خود فکر کرد : یارانش چه شده اند ؟ کجا رفته اند آیا از جنگیدن با اسپانیولی ها هراسیده و به خانه های خود باز گشته اند ؟ او و مارینا به کنار آیا از انتقام خون پداران و مادران خود نیز صرف نظر کرده اند ؟

ژنرال کورتس که دید، پدرو، متحیر ایستاده و فکر میکند، گفت :

— هان سرباز؟ کجاست آن خانه روستائی که میگفتی
مارینا را پنهان کرده اید؟

قبل از آنکه پدرو جواب دهد، صدائی مانند رعد،
طنین انداخت :

— فرمانده .. شما اشتباه میکنید ! اوسرباز نیست !
او «پدرو» پسر خوزه فرمانده شورشیان نامزد مارینا و کسی
است که شما برای سراو جایزه تعیین کرده اید !

ژنرال کورتس، افسران او، پدرو و رفقایش همه با
حیرت بطرف صدا برگشتند. کسی که حرف میزد، همان
افسری بود که پدرو دستور داده بود، گونه اش را پاره کنند
او از همان ابتدا پدرو را شناخته و منتظر مانده بود تا دریك
موقعیت مناسب، ضربه را فرود آورد و انتقام صورت زشت و
عزت انگیز خود را بگیرد. ژنرال کورتس نمیتوانست حرف
او را باور کند. قبول نمیکرد، مردی که آنقدر شهامت
داشته که با اسپانیولیا از در جنگ درآید، اینك دست بسته

اسیر او است .

هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد ، که صدای غریبی
از درون تاریکی برخاست و عده‌ای متجاوز از صد نفر بیرون
ریختند و قبل از آنکه اسپانیولی‌ها بفهمند چه روی داده است ،
آنها خود را به قلب سواران اشغالگر زدند . در يك چشم بهمزدن ،
پدرورا از میان سواران بیرون کشیدند و دستهایش را گشودند
پدرو تفنگ و شمشیر یکی از یارانش را گرفت و پیشاپیش
یارانش بسر اسپانیولی‌ها تاخت ، صدای شیهه اسبان ، صدای
فریاد افسران که بضرب شمشیر و گلوله از روی اسب سرنگون
میشدند ، صدای فریادهای جنگی مکزیکیها ، سکوت
شبانگاه را بهم زده بود . تمام تلاش مکزیکیها این بود که
ژنرال کورتس را از پای در آورند و تمام سعی اسپانیولی‌ها نیز
این بود که او را از خطر مرك حفظ کنند .. همان افسری که
پدرورا شناخته بود ، خم شد و دهانه اسب ژنرال کورتس را
گرفت و او را از معرکه خارج کرد و فریاد زد :

— قربان ... تعداد آنها خیلی زیاد است ... فرار

کنیم ...

هر دو به تاخت در تاریکی شب بطرف قرار گامرفتند
و مکزیکها. بدون اینکه حتی یک نفر کشته بدهند، بقیه
را کشتند ...

زالار به پدر و نگریست و خندید پدر و نیز خندید.
زالار گفت:

— مارینا چه شد؟ می خواهی به قرار گاه حمله کنی؟
— نه ... نه دوست من ... مارینا شجاعت از آنست که
مافکر می کردیم او با کمک آرماندیز فرار کرده ... بیچاره
آرماندیز که جانش را بخاطر فرار مارینا از دست داد ...
حالا باید قبل از آنکه اسپانیولی ها با سپاه مجهز خود، بما
حمله کنند. بدهکده باز گردیم، خیال می کنم، مارینا به
دهکده رفته باشد ...

همه بطرف دهکده رفتند. در میان خرابه ها، همه جار
جستجو کردند ولی کوچکترین نشانی از مارینا نیافتند، غم
به قلب پدر و چنک انداخت. نمی دانست که مارینا به کجای رفته
و چگونه باید او را پیدا کند ... زالار که پدر را در غم و اندوه
سرگردان دید، آهسته باو نزدیک شد و گفت:

— پدرو ... مانند در این دهکده جز اینکه مارا دچار
غموانده کند ، نتیجه دیگری ندارد . . . بخصوص که ممکن
است دیر یازود سربازان اسپانیولی بماحمله کنند ما باید به
کوهستان برویم .. باید در کوهستان مستقر شویم و اشخاصی
را به دهکده ها به شهرها بفرستیم تا خبر شورش را به همه جا
برسانند و جوانان را مسلح کنند .. ما باید هر چه بیشتر خود را
قوی کنیم .. از این دو پیروزی نباید سرمست شد .. من میدانم
که اسپانیولیاها ساکت نمی نشینند ، دیر یازود ، مسئله شورش
مارا کاملاً جدی میگیرند و با تمام قوا، علیه ما وارد جنگ
می شوند ...

خوب فکر کن پدرو ... آنها وسایل جنگی زیاد
دارند ...

سربازان آنها جنگ دیده و با تجربه هستند ، در حالیکه
ما را با تفنگ و شمشیر با هیچ سلاح دیگری آشنائی
ندارند . ما کار بزرگی را آغاز کرده ایم .. در قمار که
بر دش پیروزی افتخار ، شهرت و ثروت است و باختش زندگی
و جان ما .. باید در این قمار سهمگین پیروز شویم .. بهمین

دلیل است که میگویم اینجا را ترك كنیم و به کوهستان برویم.. مسلماً ما مارینا را پیدا خواهیم کرد. مارینا تا هنگامیکه در چنگال اسپانیولیها اسیر بود ، خطر تهدیدش میکرد . حالا که آزاد شده ، بهر کجا که برود به میان مکزیکیها ، در امان خواهد بود و دیر یا زود ما او را پیدا خواهیم کرد .. پدرو سر برداشت . دستش را روی شانه زالار گذاشت و گفت :
 _ آه .. زالار ... زالار ... او همسر من است .. تو نمیدانی اورا تا چه اندازه دوست دارم ... نمیدانی اورا با همه ذرات وجودم میخواهم .. تو بهترین دوست من هستی .. همواره در غمها و شادیهای من شریك بوده ای حالا هم بهترین مشاور من هستی باشد .. افراد خسته اند .. بگو بطرف کوهستان حرکت میکنیم .. در کوهستان استراحت خواهیم کرد و منتظر حمله اسپانیولی ها خواهیم شد ..

شب به نیمه رسیده بود . کم کم ستارها در دل آسمان محو میشدند . مارینا خسته بود ، گرسنه بود . در مقابلش کوهستان ، با ابهت و غرور ، در خاموشی خویش خوابیده بود . مارینا از اسب بزیر آمد اسب زارها کرد تا به خیال خود ،

بچرا پردازد . روی شن های کویر دراز کشید و چشم به
 آسمان دوخت . آنقدر که بی خبری از پدر و اورارنج میداد ،
 گرسنگی و تشنگی آزارش نمیداد . نیروئی مرموز باو میگفت
 که پدر و مادرش را دیگر نخواهد دید . احساس میکرد آنها
 همرده اند .. اما در باره پدر و ، فکرش بجائی نمیرسید . اگر
 پدر را کشته بودند ، او چه میکرد ، چکار میتوانست بکند ؟
 نه کسی را میشناخت ، نه جائی را داشت . خنجری
 خونین همان خنجری که موقع فرار پشت سرباز اسپانیولی
 فرو کرده بود ، بمچ پایش بود . آیا بهتر نبود با همان خنجر
 خود کشی کند و برای همیشه از رنج زندگی آسوده شود ؟
 این فکر زود از مغز او خارج شد . صحیح نبود خود کشی
 کردن لا اقل میبایست آنقدر صبر کند تا از پدر و خبری
 بدست آورد . میدانست که اگر پدر و زنده باشد ، حتماً او
 را خواهد یافت .. اگر پدر و را میدید ، مجبورش میکرد
 که از جنک دست بکشد و با او یک گوشه دور افتاده و آرام
 برود ... آنها میتوانستند راحت و آسوده با هم زندگی کنند ..
 پدر و صیادی میکرد ، ماهی میگرفت و از فروش ماهی ها

روز کار را میگذراندند ... پدر و میتوانست در يك مزرعه
 کار کند ... رشته افکار مارینا را صدائی از هم گسیخت نیمه
 خیز شده به مقابل چشم دوخت . آه ... خدایا ... دوسرباز
 اسپانیولی بودند .. از حرف زد نشان معلوم بود که کاملاً
 مست و از خود بی خبر هستند . این دوسرباز از جریان شورش
 هیچ اطلاعی نداشتند آنها در یکی از قرارگاه‌های دور افتاده
 مكزيك خدمت میکردند و حالا برای مرخصی به شهر می-
 رفتند ... هر کدام همانطور که روی اسب نشسته بودند ،
 يك مشك كوچك شراب بدوش داشتند و گاه گاهی از آن
 می نوشیدند ... مارینا خیال کرد ، آنها از سربازانی هستند
 که بتعقیب او آمده‌اند ... از جابر خاست تابگریزد ... ولی
 اسبش رفته بود ! اسب گرسنه و تشنه بامید یافتن علفی و چشمه
 آبی ، در بیابان بی انتها گم شده بود . قبل از آنکه مارینا
 بتواند خود را پنهان کند ، دوسرباز مست او را دیدند ..
 یکی از آنها خیره خیره مارینا را نگاه کرد . بعد از
 اسب پیاده شد و بطرفش رفت . سرباز دیگر نیز سرعت از
 اسب پائین پرید ..

سرباز اولی میج دست مارینا را گرفت و مستانه گفت:

— در این بیابان چکار میکنی؟

مارینا باخشم فریاد کشید:

— دستم را ول کن خوک مست ... دستم را ول کن..

سرباز با صدای بلند خندید:

— احمق تو باید با من بشهر بیائی ... من احتیاج

میک کلفت دارم.. باید با من بیائی و کارهای مرا انجام دهی...

مارینا بامشت به سینه او کوبید.. اما سرباز همانطور

که میخندید او را بغل کرد تا روی اسب بیاندازد..

سرباز دومی تلوتلو خوران جلو آمد و دستش را روی

شانه رفیقش گذاشت و گفت

— رفیق ... این زن کنیز من است .. مال من است..

اول من او را دیدم..

سرباز اولی، مارینا را رها کرد و مقابل رفیقش ایستاد

و گفت:

— نفهمیدم ... حالا دیگر بکارهای من هم دخالت

می کنی؟ تا دندانهایت را نشکسته ام از من عذر بخواه..

سرباز اولی بسرعت شمشیرش را کشید و غریب:
- خوك سياه ميكشمت... اگر اين دختر را بمن ندهی
ميكشمت... او مال منست..

مارينا مثل نهال تازه‌ای که در مقابل طوفان قرار
گرفته باشد ميلرزید نمیدانست اين دومرد مست چه بلائی
بر او خواهند آورد .. دومرد باشمشيرهای برهنه يکديگر
حمله کردند .. مارينا از فرصت استفاده کرد و بطرف اسب
يکی از آنها پيش رفت . ولی هر دو سرباز که با تمام مستی
همه حواسشان پيش مارينا بود ، متوجه خيال مارينا شدند..
در يك لحظه شمشيرها را انداختند و هر دو بطرف مارينا دویدند..
مارينا فریاد کشید.. فریادش دریا بان طنین انداخت...
به کوهستان برخورد و باز گشت .. هيچکس نبود تا او را از
چنگال دومرد وحشی و مست نجات دهد ..

هر دو مرد سعی میکردند او را از چنگ ديگری نجات
داده و بعنوان کنيز همراه خود ببرند مارينا سعی میکرد که
از دست آنها فرار کند . ناگهان سرباز اولی ، کاردش را از
کمر کشید و چند ضربه پی در پی به ريقش زد. سرباز نهم‌ای

دردناك كشيده وروی زمین در غلطید، خون روی شنها دویده...
سرباز بادیدن خون، مستی از سرش پرید مثل اینکه تازه متوجه
شد چکاری کرده است.. او یکی از رفقایش را، یکی از
سربازان اسپانیولی را کشته بود... اگر بشهر می رسید او را
میکشتند، او را تیرباران میکردند. تنها شاهد این قتل،
همین دختر بود که از این قتل خبر داشت. فکری بخاطرش
رسید، اگر مارینا را می کشت، دیگر هیچکس نبود که
علیه اوشهادت دهد.. بله.. می بایست این دختر را بکشد،
بعد جسد هردورا پنهان کند و خود بشهر برود. آنوقت می-
توانست بگوید که سربازی که همراهش بوده است فرار کرد
و به اسپانیا بازگشته است... با همان کاردخون آلودی که
در دست داشت، بطرف مارینا که وحشتزده برجای خود خشکتر
زده بود، رفت... میخواست او را بکشد.. مارینا از چشم
های او، از حالت نگاهش، قصدش را فهمید.. از ترس بر
خود لرزید مرك دريك بیابان بی انتها، بدون اینکه پدر و
رادیو باشد...

سرباز به دو قدمی او رسیده بود که ناگهان، صدای

پای اسب های بی شماری از پشت سر آنها شنیده شد. سر باز
 وحش زده به عقب نگریست. در میان سایه روشن های سحرگاه
 عده ای که دیده نمیشد فقط صدای پای اسب های آنها شنیده
 میشد و گردوغبار پشت سرشان رامیشددید، به آنسومی آمدند
 سرباز بدون معطلی روی اسب پرید و به تاخت دورشد.
 مارینا که معجزه آسانجات یافته بود به خیال اینکه سربازان
 اسپانیولی هستند، سوار اسب سرباز مقتول شد و بدون اینکه
 به پشت سر نگاه کند، با تمام قوا شلاق بر اسب کشید و فرار
 کرد.. سرنوشت به نحو عجیبی مارینا را به بازی گرفته بود!
 زیرا آنها ئیکه به تاخت پیش می آمدند، پدر و یارانش بودند
 که به کوهستان میرفتند. اگر مارینا وحش زده نمی گریخت
 حتماً سرنوشت او و پدر و تغییر میکرد. حتماً ماجرا های
 شگفت و عجیب بعدی پیش نمی آمد.. ولی افسوس ... او به
 تاخت دورشد و پدر و سوارانش، بدون اینکه حتی جسد
 سرباز اسپانیولی را ببینند، بدون اینکه تکه ای از لباس
 مارینا را که بر اثر کشمکش پاره شده و آنجا افتاده بود،
 ببینند از آنجا گذشتند و به کوهستان رفتند.



ژنرال کورتس، از شدت خشم و غضب دیوانه شده بود. افسرانش که دور اتاق ایستاده بودند، از ترس بر خود میلرزیدند. آنها میدانستند که این ژنرال پیر، فوق العاده سفاک و بی رحم است و اگر عصبانی شود، ممکن است درجه های آنها را گرفته و همه را محکوم بدزدان کند. کورتس مدتی در اتاق بالا و پائین رفت. ناگهان مثل اینکه فکری بخاطرش رسیده باشد، ایستاد... خیره خیره افسرانش را نگریست و گفت:

— راستی دوستان نفری را که فرستاده بود تا مادر و پدر ما رینا و اقوام این پسره.. این.. منظورم همین یاغی است «پدرو» را بدار بزنند چه شدند؟... گزارش کارشان را بمن ندادند!

افسران نگاهی یکدیگر انداختند. آنها مطلع شده بودند که آن سپاه بعد از قتل عام مردم دهکده و آتش زدن و ویران کردن خانه ها، خود نیز بدست پدرو و یارانش کشته شده اند.. اما جرأت نکرده بودند این خبر را به کورتس بدهند

زیرا وقتی از این جریان مطلع شده بودند که مارینا نیز از زندان فرار کرده بود و اگر در آن موقعیت موضوع را بدژنرال کورتس اطلاع میدادند، معلوم نبود چه پیش خواهد آمد حالا که ژنرال خود جریان را پرسیده بود، آنها هیچکدام جرأت نداشتند موضوع را آنطور که روی داده بیان کنند ژنران کورتس فریاد کشید:

— مگر زبانهای شمارا بریده‌اند؟

پرسیدم که آن دو یست نفر، اقوام این شورشی، این راهزن، این یاغی را بدارزدند یا نه؟ همان افسری که پدر و گونداش را دریده بود و «کاخرو» نام داشت، یکقدم جلو آمد. راست و مستقیم بصورت ژنرال کورتس نگاه کرد و با صدائی، چون صدای کرکس لاشه‌خوار گفت:

— قربان.. بانهایت تأسف باید به اطلاع شما برسانم که این یاغی جسور، آنها را کشت.. هم آنها را کشت و هم می‌نفر نجیب‌زاده‌هائی را که همراه من آمده و اسیر شده بودند این پسر که هنوز مرحله کودکی را پشت سر نگذاشته آنقدر جسور، آنقدر بی‌پروا شده که طی همین مدت کوتاه، در حدود

سیصد نفر از افراد مارا کشته است و حالا هم ..

کاخرو نقطه ضعف ژنرال کورتس را میدانست. درون
کاخرو آتش انتقام شعله می کشید و میخواست بهرنحوی شده
هرچه زودتر پدرورا دستگیر کرده و انتقام صورت زشت و
دریده شده اش را بگیرد. بهمین دلیل انگشتروی نقطه ضعف
ژنرال گذاشت و به حرف هایش ادامه داد :

.. حالا با خیال راحت ، در کنار مارینا ، دختری که
حقاً باید همسر شما شود، آسوده و راحت بهما و قوای ما و به دولت
نیرومند ما می خندد !

شقیقه های ژنرال پیر از این سخنان بدرآمد چشم ..
هایش را خون گرفت. دیونفرت در گوشش قهقهه زد . قلبش
از این سخنان از تپیدن باز ایستاد و بعد همانطور که عادتش
بود ، پشت پنجره رفت . خورشید از پشت کوه های دور افتاده
طلوع میکرد . شهر جنب و جوش از سر میگرفت . خنکی
لذیبخش شبانگاه، کم کم جای خود را به گرمی میداد ژنرال
پیر، مدتی همانطور پشت پنجره ایستاد و بعد رویش را بطرف
افسران بازگرداند و گفت:

- فرمانده سوار نظام !

- بله قربان ؟

- چند نفر آماده بخدمت دارید ؟

- پانصد نفر در قرارگاه مرکزی قربان و در حدود

دوهزار نفر در قرارگاههای اطراف قربان ...

- فوراً دستور دهید پانصد نفر از سواره نظام از قرار-

گاههای اطراف بطرف مرکز حرکت کنند .. همین الان

ده نفر چابک سوار به قرارگاهها بفرستید . باید هرچه زودتر ،

پانصد سواره نظام باینجا بیایند ...

- اطاعت میشود قربان ...

ژنرال کورتس ، بطرف افسر دیگری چرخید و با

همان لحن آمرانه گفت :

- و تو ، تو جلاد خون آشام .. تو چند نفر پیاده در اختیار

داری ؟ مردی که بعزت شهامت ها ، سفاکی ها و آدمکشی-

های فراوانش در جنگهای بیشمار ، لقب جلاد خون آشام گرفته

بود فرمانده پیاده نظام بود ، سری بعلافت احترام خم کرد

و گفت :

— قربان هت قصد نفر در قراز گاه مر کزی داریم .. با هفتاد

عرا ده توپ دور زن و سی عرا ده توپ سبك ...

— آفرین جلاد .. آفرین .. خوب صبر می کنیم تا

پانصد نفر سواره نظام برسند. بعد رد پای پدر و را پیدای کنیم.

با تمام قوا بر سر او می تازیم ، یارانش را می کشیم و خودش را

دستگیر می کنیم ، از نقطه ای که دستگیر شد . تا وقتی که

به پایتخت برسد ، در هر شهری ، در هر دهکده ای که در میان

راه قرار دارد ، یکی از اعضای بدن او را در مقابل مردم قطع

می کنیم .. باید وقتی که به شهر رسید ، جز بدنش ، هیچ

عضود دیگری نداشته باشد . آنوقت در اینجا سرش را می بریم

و بدنش را در بیابان می اندازیم تا طعمه کفتاران و کمر کسان

شود ...



— زالار ! در اطراف کوهستان نگهبان گذاشته ای؟

— بله پدر و ... اگر بخواهند بما حمله کنند ، ناچار

هستند از تنگه های باریك عبور کنند و ما بخوبی بر این

تنگه مسلط هستیم .. اگر آنها پنج هزار نفر بفرستند باز ما

قادر هستیم آنها را تارومار کنیم ...

- گوش کن زالار ... من خیال میکنم اسپانیولی ها

با تمام قوا بما حمله کنند .

هم اکنون ، چندین نفر را بشهرها بفرست ، اولابگو
بمردم اطلاع دهند تا چنانچه مارینا را دیدند ، اورا نگهدارند
و ما را خبر کنند ، در ثانی عده ای را مأمور آوردن آذوقه و
آب و خوار و بار کن .. همچنین باید همه مردم از جریان شورش
مطلع شوند ، من یقین دارم که مردم با نفرتی که از اسپانیولی
ها دارند بما می پیوندند ...

زالار ، سرعت بطرف یارانش که در پشت صخره های
کوهستانی بطور پراکنده ، کمین کرده بودند رفت . چند
نفر ، از ورزیده ترین افراد را انتخاب کرد و آنها را برای
اجرای دستورات پدر و ، به شهرهای اطراف فرستاد . فرستادگان
پدر و ، همه بدون سلاح و مانند دهقانها به شهر رفتند .. همه
جامردم را از شورش پدر و ، پسر خوزه بزرگ مطلع کردند ..
مردم که سالها ، زیر تسلط یگانگان بودند و از آنها ، کینه
و نفرتی بزرگ بدل داشتند ، آهسته در گوش هم نجوا میکردند

تصمیم میگرفتند و چون شب فرا میرسید ، سوار براسبهای
تیزپای خود میشدند ، تفنگها را بدوش می انداختند و بتاخت
بطرف کوهستان که پدر و یارانش سنکر گرفته بودند ،
میرفتند .. هرروز دسته ای از جوانان که باشورشیان همکاری
میکردند به پدر و میپیوستند .. در بین آنها جوانان کمتر از
هیجده سال هم دیده میشدند . هرروز که میگذشت ، پدر و
باغور و فراوان ، به افرادش مینگریست ، لبخند میزد و به زالار
میگفت :

— زالار .. دوست من .. حالا ما يك لشكر بزرگ داریم .
به این کوهستان بزرگ ، بهر کجا که پایگذاری چند نفر
از افراد ما کمین کرده اند .. هم اکنون تعداد ما از دوهزار
نفر بیشتر شده و هرروز هم بیشتر میشود .. مردم از ظلم و ستم
خسته شده اند .. آنها با جان و دل با ما همکاری میکنند دیر
بازود ، ما آزادی خود را بدست می آوریم .. یگانگان را
از کشورمان می رانیم ..

و زالار که دیوانه وار پدر و دوست میداشت ، در
حالی که به چهره مردانه او خیره شده بود ، با صدائی که از

فرط التهاب و هیجان میلرزید میگفت :

— نگاه کن پدرو .. این مملکت وسیع ، متعلق به
تو میشود .. تو فرمانروا و امپراطور مکزیك خواهی شد .. چون
از میان مردم برخاسته‌ای مردم با جان و دل فرامین تو را اجرا
خواهند کرد .

من میدانم .. مطمئن هستم تا فرمانروائی تو مدت زیادی
باقی نمانده است ..

پدرو ، در تمام مدت به مارینا فکر میکرد ، اگر مارینا
در کنار او بود ، دیگر هیچ غم و غصه‌ای نداشت .. هر چه بیشتر
راجع به مارینا می‌اندیشید بیشتر باو علاقمند میشد ..

روزها بسرعت سپری میگشت . یاران پدرو در تمام
شهرها ، مشغول شوراندن مردم بودند .. دسته‌ای دیگر صبح
تا غروب آذوقه به کوهستان میرساندند .. واسپانیولی ها ،
بی‌خبر از این جریانات ، بی‌خبر از لشکر عظیمی که پدرو
تهیه دیده‌است ، منتظر رسیدن سواره نظام خود بودند .. آنها
خیال میکردند با رسیدن سواره نظام میتوانند بایك شورش ،
بایك حمله پدرو و یارانش را از میان بردارند . ژنرال پیر

کورتس هوسران نیز مانند پدر و ، روزها فقط به مارینا فکر
 میکرد ... او خیال میکرد که مارینا در کنار پدر و است و
 این موضوع بیشتر خشمش را دامن میزد .. بیشتر بی تابش
 میکرد .. اخلاق تند او ، فرمان های خشونت آمیز او ، افسران
 و نزدیکانش را بکلی رنجانده بود .. سزا انجام سواره نظام آنها
 به شهر رسید و آنها با توپ های دور زن و توپ های سبک .
 سواران سنگین اسلحه و پیاده نظام آزموده و جنگ دیده خود ،
 عازم کوهستان شدند تا پدر و و یارانش را از میان بردارند ..
 یاران پدر و ، که در تمام شهر پراکنده بودند ، قبل از آنکه
 سپاهیان دشمن از شهر خارج بشوند ، سرعت موضوع را به
 اطلاع پدر و ، رساندند .. حتی پیک های بعدی ، تعداد نیروی
 دشمن را نیز به پدر و اطلاع دادند .. پدر و بلافاصله قطار فشنگش
 را به کمر بست ، تفنگش را بدوش انداخت و به زالار گفت :
 - دوست من .. باید اولین ضربت را بر پیکر این مار
 زهر آگین وارد آوریم .. تعداد آنها خیلی کمتر از ماست ..
 این بیچاره های خونخوار ، اطلاع ندارند که ما چه نیروئی
 تجهیز کرده ایم . من نقشه ای برای این جنگ کشیده ام ..

اگر موفق شویم که نقشه خود را اجرا کنیم ، آنها را از میان برداشته ایم .. من میگویم ..

زالار ، که مردی دوراندیش ، عاقل و مهربان بود ،
باملايتم حرف پدرو را قطع کرد و گفت :

- امپرا طور من .. درست است که تعداد ما خیلی زیاد تر شده است ولی در نظر داشته باش که ما فقط باتفنگهای قدیمی و سر پر و شمشیرهای زنك زده و فرسوده مسلح هستیم .. در حالیکه آنها بامدرن ترین سلاحها و مخوفترین توپها مسلح هستند .. میدانی که هر شليك توپ آنها قادر است ، دو یست نفر از یاران ما را بخاك و خون بریزد .. سواره نظام آنها جنگدیده و آزموده اند پیاده نظامشان ، مثل روباه چابك و مثل پلنك خطرناك هستند .. پدرو نقشه ای را که برای جنگ کشیده بود ، شرح داد . زالار خنده کنان بازوهای پدرو را گرفت و او را به آغوش کشید و گفت :

- آفرین .. این بهترین نقشه است .. تو نبوغ جنگی داری .. بمن الهام شده بود که تو روزی فرماندهای بزرگ و فرمانروائی عادل خواهی شد .

سپاه مجهز اسپانیولی‌ها، از شهر خارج شدند و راه کوهستان را در پیش گرفت .. چند ساعت به غروب آفتاب مانده بود که سپاه مجهز و بزرگ در حالیکه، جلاد خون آشام فرمانده پیاده نظام، «سینولتا» فرمانده سواره نظام و کاخرو پیشاپیش آنها اسب می‌تاختند، به کوهستان رسیدند. برخلاف تصور آنها، کوهستان ساکت و خاموش بود .. کوئی هرگز، آرامش این کوهستان بهم نمی‌خورد.

جلاد خون آشام به کاخرو گفت:

- تو خیال میکنی آنها از حمله‌ما اطلاع ندارند؟

- چرا .. حتماً اطلاع دارند .. از همین موضوع در

تعجبیم که چطور آنها بما حمله نمی‌کنند ..

سینولتا فرمانده سواره نظام گفت:

- من خیال میکنم، آنها ترسیده و فرار کرده‌اند ...

و گرنه دلیلی ندارد آنها بما حمله نکنند ..

کاخرو مجدداً گفت:

- بهتر است، پنجاه نفر از پیاده نظام را به کوهستان

بفرستیم و خودمان همین‌جا منتظر شویم .. اگر آنها در کوهستان

سنگر گرفته باشند ، بدون شك ، بادیدن پیاده نظام ما ، حمله را شروع میکنند ..

این فکر به تصویب رسید .. پنجاه نفر از افراد زبده رابه کوهستان فرستادند و خود به انتظار نشستند .. هنگامیکه آفتاب در پس کوه های مغرب فرو میرفت و روز در تابوت سیاه شب می خوابید ، این پنجاه نفر باز گشتند و اطلاع دادند ، در کوهستان جزیک چوپان مکزیکی هیچکس را ندیده اند و چوپان را همراه آوردند . جلاد خون آشام از جا بلند شد و گفت :

— کجاست .. چوپان کجاست ؟

— آن طرف قربان ... آنجا که اسبهارا بسته ایم ..

جلاد ، به طرف محلی که اسبهارا بسته بودند رفت .

مردی فقیر و کثیف ، در حالیکه بشدت می ترسید ، در آنجا کز کرده بود .. جلاد از او پرسید :

— مکزیکی از کی در کوهستان بودی ؟

— قربان .. من .. من از امروز صبح کوسفندهارا برای

چرا به کوهستان آوردم .. الان می خواستم به خانه بازگردم

که این سربازان مرا گرفتند و باینجا آوردند ..

— خوب بگو به بینم، امروز عده‌ای سوار اینطرفها ندیدی؟

— قربان منظور تان سوارهای مسلح مکزیکی است؟

— آره .. آره .. همانهارا میگویم ..

— چرا قربان .. امروز وقتی من بکوهستان آمدم، آنها

من بیچاره‌را گرفتند و نیمی از کوسفندانم را با خود بردند ..

از اینطرف رفتند .. از اینطرف ..

و بادست دره‌را نشان داد ..

جلاد ، دستور داد اورا آزاد کنند و خود بطرف کاخرو

وسینولتا رفت تا دستور دهد که سواران بطرف دره بروند .. اگر

کاخرو با چوپان مکزیکی رو برو شده بود، میفهمید که او جز زالار

معاون و همکار پدر و کس دیگری نیست ! ..

سربازان اسپانیولی ، سوار بر اسب‌های خود شدند .

دویست و پنجاه نفر از سواران سبک اسلحه، جلوتر از سایرین

وارد تنگه شدند . تا اگر در راه خطری بود، باز کردند و

سپاهیان را مطلع سازند . ده دقیقه پس از عزیمت آنها هفتصد

نفر پیاده نظام در سایه روشن های غروب وارد تنگه شدند و بعد

باقیمانده سوار نظام نیز بدنبال آنها حرکت کردند. حرکت پیاده نظام بعلت همراه داشتن توپ‌های سنگین و سبك كه با قاطر كشیده میشد ، بسیار با كندی انجام میگرفت. تنكه باریك و صعب‌العبور بود و این خود پیشروی را مشكل میساخت اطراف این تنكه كم‌عرض ، كوهستان رفیع و بلند ، با صخره‌های تیز كه بنظر می‌رسید ، هر آن بطرف تنكه خواهند غلتید ، خاموش و آرام سربه آسمان كشیده بود ، كاخرو ، سینولتا و جلاد خون آشام ، پشت سر پیاده نظام و جلوی سواران حرکت می‌کردند چوپانی كه چند لحظه پیش مورد بازجوئی قرار گرفته بود ، همانطور بر جای ایستاده و بالبخندی كه بر لب داشت ، عبور سربازان را می‌نگریست وقتی آخرین ردیف سربازان وارد تنكه شد ، چوپان ناگهان باد و خیز بلند خود را پشت صخره‌ای انداخت و دستان سپیدی را از جیب بیرون آورد و تكان داد. دريك لحظه دهها مكزیكي مسلح از پشت سر سربازان تفك‌هایشان را بطرف آنها نشانه رفتند و شليك كردند.

با اولین شليك ، دوردیف از سربازان و اسب‌های آنها روی زمین غلطیدند اسب‌های سوارانی كه جلوی این دوردیف

حرکت میکردند، ناگهان رم کردند و بجلو تاختند، دريك لحظه هياهوى عظيمى در گرفت. پياده نظام كدصدای گلوله را شنیده بود، عقب گرد کرد. در همین موقع اسب های رم کرده و وحشی، بطرف آنها تاختند و عده زیادى را زیر سم های خود، مجروح کردند و کشتند جلادخون آشام کاخرو و سینولتا با فریادهای پی در پی سعی میکردند به سر بازان هراسناك که بیهوده به هر طرف می دویدند، نظمى بدهند. ناگهان از دو طرف تنگه از روی کوهستان، سنك های عظيمى غلت زنان بپائين آمد. هر سنگى که به تنگه میرسید، عده اى را زیر خود خرد میکرد. دوست و پنجاه سواره نظامى که پیش قراول سپاه بودند، با شنیدن صدای گلوله سراسپهرا بر گردانند و خواستند خود را به تاخت به محل حادثه برسانند. اما خود را باصدها مکزیكى خشمگین و مسلح روبرو دیدند و قبل از آنکه بتوانند تصمیمى بگیرند، با گلوله هاى که پی در پی شليك میشد، با ضربات پی در پی كسانى که مثل عقاب بر سر آنها فرود می آمدند، كشته شدند.. پياده نظام و سواره نظام باقیمانده نهراہ باز گشت داشتند، نهراہ پیشروی.. از جلو،

از عقب از دو طرف ، بروی آنها سنگ و کلوله می بارید. حتی نمی توانستند پشت سنگی کمین کنند، چون مکزیک‌ها از هر طرف بر آنها تسلط داشتند .

کاخرو که اسبش بر اثر اصابت کلوله کشته شده بود ، مانند دیوانه ها، شمشیر بدست باینطرف و آنطرف می دوید و ناسزا میگفت .

جلاد خون آشام که در جنگ های بی شماری شرکت کرده و در هیچکدام این چنین دردام نیافتاده بود. پشت لاشه اسبی کمین گرفته و بدون نتیجه بطرف صخره های عظیم تیر می انداخت . کم کم تاریکی فرا میرسید و این کمک بزرگی برای سپاه آشفته اسپانیولی ها بود . به محض تاریک شدن هوا، تیراندازی قطع گردید . سکوت همه جا را فرا گرفت . فقط گاه گاهی صدای ناله مجروحی سکوت وحشتناک را می شکست. کاخرو، سینه خیز در حالیکه سعی میکرد از حرکتش صدائی برنخیزد، بطرف جلاد خون آشام رفت. سر بازانی که باقیمانده بودند ، خسته، مجروح و حشتزده و ناامید ، در گوشه و کنار روی سنگ های خونین، خوابیده بودند و آرزو

میکردند ، هرگز شب پیاپیان نرسد و صبح طلوع نکند .
کاخرو به جلاد خون آشام رسید و آهسته گفت :
— سینولتا کجاست ؟

جلاد غرید :

— او کشته شد .. در همان لحظات اول حمله، چندین
گلوله با و اصابت کرد و از روی اسب سرنگون شد. من هرگز
فکر نمی‌کردم این لعنتی‌ها با چنین نقشه ماهرانه‌ای بیا حمله
کنند فردا صبح مرگ ما حتمی است ، هیچ راه نجاتی نداریم ..
اگر در این تنگه نبودیم. می‌توانستیم آنها را تار و مار کنیم.
ولی در اینجای تنگ ، امکان هیچگونه دفاعی نیست .
کاخرو با همان صدای آهسته گفت :

— باید تا هوا روشن نشده، توپخانه را بطرف دهانه
تنگه ، آنجائی که مکزیکی‌ها از پشت سر بیا حمله کردند،
میریم و باشلیک توپخانه راه‌فرار از تنگه را باز کنیم .

جلاد با غیظ خنده‌ای کرد و گفت :

— تو مگر امروز چشم‌هایت را بسته بودی؟ آنقدر سنک
در این تنگه ریخته‌اند که امکان حرکت توپ‌ها بخصوص

توپ های سنگین نیست ، مگر اینکه خودمان از تاریکی شب استفاده کنیم و بگریزیم . . . و توپ ها را همین جا بگذاریم .

کاخرو گفت :

— فکر خوبی است . . اما باید چند نفر از سواران را جلو بفرستیم . . اگر مکزیکیی ها متوجه نبودند و آنها سلامت از دهانه تنگه وارد دشت شدند ، آنوقت من و توهم میگذریم موافقی ؟

— بله . . چند نفر از سربازان را صدا کن . .

کاخرو سینه خیز بطرف سربازان رفت . . ده نفر از آنها را همراه خود برداشت و بعد آهسته آهسته بطرف دهانه معبر رفتند . آنها پس از یک ربع راه پیمائی به دهانه تنگه رسیدند . دشت بیکران مقابل آنها دامن گسترده بود . کاخرو و جلاد نگاهی بهم انداختند و سربازان گفتند :

— آهسته و بدون صدا از تنگه خارج شوید ، اما نه همه باهم ، بلکه تـك تـك . .

اولین سرباز ، دولا دولا بطرف دهانه تنگه رفت . جلاد ،

کاخرو و سایرین بر اثر تاریکی شب ، سرباز رانمی دیدند
سرباز از دهانه تنگه گذشت و قدم به دشت گذاشت ، بعد با
سرعت شروع به دویدن کرد . هنوز مسافت زیادی طی نکرده
بود که از پشت يك بوته بزرگ کاکتوس ، طنابی روی سر
او افتاده و تاسرباز بفهمد چه پیش آمده است - دستی محکم
دهانش را گرفت ، دو چشم براق به صورتش خیره شد . لباسهایش
را نگریست و آهسته به کسی که همچنان در تاریکی و در
پناه سایه کاکتوس ایستاده بود گفت .

- سرباز است .

- سایه آرام دستورداد :

- رهایش کن تا برود ..

مکزیکی طناب را از دور بدن سرباز که از ترس
مثل نهالی که در معرض طوفان قرار گرفته باشد میلرزید باز
کرد و گفت :

- اگر يك لحظه درنگ کنی و پشت سرت را بنگری ،

بايك گلوله به جهنم میفرستمت .. بدون اینکه پشت سرت
را نگاه کنی برو ..

سرباز مثل مرغ از قفس گریخته‌ای تمام قوایش را در
پاهایش جمع کرد و شروع به دویدن نمود .

کاخرو و جلاد ، در حدود ده دقیقه منتظر شدند و چون
صدائی بر نخاست دومین سرباز را فرستادند . دومین و سومین
و آخرین سرباز نیز مانند اولی اسیر و پس از چند دقیقه آزاد
شدند . کاخرو نگاهی به جلاد کرد و گفت :

— همه بدون خطر گذشتند ، مثل اینکه مکزیک‌ها
بدر این حوالی نیستند و یا خوابیده‌اند برویم ..

دو نفری ، بی صدا و مانند سایه‌ای بحرکت آمدند ، از
دهانه معبر رد شدند . دل در سینه هر دوی آنها چنان می‌تپید
که صدایش رامی‌شنیدند دو افسر جنگ‌دیده ، دو افسری که
همیشه فاتح بودند و همیشه بروی مردمان بی‌دفاع اسلحه کشیده
بودند اینک از وحشت و هراس بر خود می‌لرزیدند .. آرام آرام
جلو می‌رفتند و بادقت اطراف خود را می‌نگریستند . چشم-
هایشان را چنان گشوده بودند که حتی حرکت يك ملخ صحرائی
را از نظر دور ندارند . همینکه به نزدیکی کاکتوس رسیدند .
حرکت سایه‌ای را دیدند . کاخرو دست به شمشیر برد . اما

قبل از آنکه شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد، يك مکزیکي خودش را بروی او پرتاب کرد . جلاد بلافاصله طپانچه اش را از کمر کشید . اما در همین موقع دودست نیرومند ، از پشت سردور گلویش حلقه شد .

دو افسر با دو مکزیکي ناشناس کلاوینز شدند ، روی شن های کویر که هنوز حرارت آفتاب روز را در خود حفظ کرده بود ، می غلطیدند .. کاخرو و جلاد هر دو می ترسیدند . صدائی از خود خارج کنند ، فریادی بزنند و کمک بخواهند زیرا خیال میکردند دو نفری که به آنها حمله کرده اند فقط بر اثر تصادف آنها رادیده اند و اگر این دو نفر را از پای در آورند ، موفق به فرار خواهند شد . کاخرو ، پایش را روی شکم مردی که خود را روی او انداخته بود گذاشت و با فشار او را بچند قدم عقب تر پرتاب کرد . تا مرد مکزیکي از جای برخیزد کاخرو شمشیرش را بیرون کشید و به جنگجوی مکزیکي حمله کرد . جنگجو ، مع دست او را میان آسمان و زمین گرفت و با تمام قدرت پیچاند . بطوریکه کاخرو روی زمین افتاد . مرد همچنان دست کاخرو را می پیچاند کاخرو

از شدت درد نقش در سینه اش زندانی شده بود . جلاد که اندکی فربه و چاق بود و چالاکی کاخرو را نداشت! طپانچه را رها کرده سعی میکرد ، دستهایی را که دور گلویش حلقه شده بود ، باز کند ، اما فشار دستها هر لحظه افزوده میشد . صورت جلاد سیاه شده به خر خرافتاد . زانوهایش لرزید . روی شنها افتاد و با صدای ضعیفی که از گلویش خارج میشد ، التماس کنان گفت .

— نه ... مرا نکش ... نه ... از من چه میخواهی ...
در همین موقع کاخرو هم تسلیم شد . آندو را از روی زمین بلند کردند ، دستهایشان را از پشت سر بستند و همانجا پشت بوته های کاکتوس انداختند .. شبی سخت و بحرانی بر آندو گذشت . نمیدانستند مکزیکها با آنها چه خواهند کرد . چون آفتاب طلوع کرد ، سربازان اسپانیولی بانهایت تعجب دیدند . فرماندهان آنها نیستند .. به کوهها نگرینند که شب قبل بر آنها مارك باریده بودند ، باطراف نگاه کردند ... نمیدانستند تکلیفشان چیست و چه باید بکنند .. ناگهان یکی از سربازان فریاد زد:

- آنجا را نگاه کنید! ... آنجا را نگاه کنید!

همه سربازان بطرف دهانه معبر نگریستند، پنجاه مکزیک‌ی مسلح، درحالی‌که کاخرو و جلاد را با طناب پیچیده و روی اسب انداخته بودند، بطرف آنها پیش می‌آمدند. سربازان مات و متحیر گاهی بفرماندهان خود و زمانی به مکزیک‌ها نگاه می‌کردند ... مکزیک‌ها که تفنگ‌هایشان را بطرف اسپانیولی‌ها گرفته بودند، ساکت و آرام در کنار دو اسیر خود اسب می‌راندند ... وقتی به چند قدمی اسپانیولی‌ها رسیدند، دهانه اسب را کشیدند. پدرو که درست در کنار کاخرو قرار داشت، آهسته گفت:

- بگو ... به آنها بگو دوست من ..

کاخرو که رنگش از شدت خشم مثل خون قرمز شده بود با صدائی لرزان فریاد کشید:

- سربازان، مادر این جنک شکست خورده‌ایم ... هرچه آنها می‌گویند، باید بدون چون و چرا اجرا کنیم ... زالار متعاقب فریاد کاخرو گفت:

- زود باشید .. تمام سلاح‌های خود را اینجا جلوی

پای ما بریزید... در میان سربازان جنب وجوش افتاد . طی
چند لحظه همه دوان دوان تاجلوی اسبهای می آمدند، تفنگها
شمشیرها قطارهای فشنگ رازمین می ریختند و می رفتند .
پدرو و زالار لبخند زنان به آنها نگاه میکردند... وقتی همه
سلاحهای خود را جلوی اسبها ریختند ، مکزیکهای چند
اسب راجلو بردند و فشنگها و تفنگها و شمشیرها را با اسبها
کردند و از آنجا دور شدند . زالار باز فریاد زد:
- حالا سنگها را از میان راه بردارید..

سربازان با آن لباسهای رسمی و یراقهای براقی که بر
دوش داشتند عرق ریزان و نفس نفس زنان سنگها را از میان راه
برداشتند و جاده را برای حرکت توپها آماده ساختند . باز
بیش از یکصد نفر از مکزیکهای از کوه سرازیر شدند و
روی اسبهایی که توپها را میکشیدند ، نشستند و توپها را
از معبر بیرون بردند ... پدرو ، اسبش را کنار اسب زالار
برد و در گوش او چیزی گفت . زالار ، با کارد طنابی را که بدور
بدن جلاد بسته شده بود، پاره کرد و باو گفت:

- حالا تو باید دست تمام سربازان را ببندی... الان

دستور میدهم ، باندازه کافی طناب در اختیار تو بگذارند ..
جلاد مثل بیر گرسنه‌ای از این حرف بخشم آمد .
اما چاره‌ای جز اطاعت نداشت. از اسب پائین پرید و مشغول
بستن دستهای سربازان خود شد . چندین نفر از مکزیکیها
نیز باو در بستن دست و پای سربازان کمک کردند.. آفتاب با
شدت بر سر آنها می‌تابید ، هم مکزیکی‌ها و هم اسپانیولی‌ها
گرسنه و تشنه بودند .. وقتی کار بستن دست و پای سربازان
تمام شد ، پدرو به کاخرو گفت :

- گوش کن چه می‌گویم ... اگر یکبار دیگر سر راه
من قرار بگیری تورا خواهم کشت ... نیروی شما ، تمام
اهالی دهکده مرا قتل عام کردند ... حالا خوب چشم‌هایت
را باز کن و آنچه را که می‌بینی برای ژنرال پیر بگو ...
پدرو دستش را بالا برد و سرعت پائین آورد.. ناگهان دهها
گلوله شلیک شد . ابتدا جلاد خونین و پشت سر اوسربازان
دست و پا بسته بخاک و خون در غلطیدند ... مکزیکی‌ها باین
وسیله همه آنها را بجز کاخرو اعدام کردند .. پدرو به کاخرو
کم می‌لرزید و از شدت هراس نزدیک بود ، دیوانه‌شود، گفت :

- اینها سرباز بودند ... سرباز سر نوشتی جز این ندارد .. یا باید کشته شود و یا بکشد ... اما زنان و دختران ، پیرمردان و پیرزنان نباید چنین سرنوشتی داشته باشند ... درحالیکه سربازان شمایه بچه‌های خردسال ، به مردان پیر ، بدختران جوان بهیچکس رحم نکردند ... آنچه را که دیدی برای آن ژنرال پیر ، آن کورتس دیوصفت تعریف کن و بگو اگر هرچه زودتر ، سپاهیانش را از مکزیک خارج نکند ، همراه ، همینطور که دیدی از بین خواهم برد ... زالار بر اسب کاخرو شلاق کشید ... اسب و سوار بطرف تیتلان رفتند .. پدر و زالار بهم نگریستند و پدر و گفت :
- دوست من ... حالا ، توپخانه هم داریم ... يك توپخانه مجهز .. بزودی ما باقوای بزرگ اسپانیولی‌ها برخورد خواهیم کرد .. معلوم نیست در آن جنك من و تو زنده بمانیم یا نه .. اگر در جنك بزرگ هم پیروز شویم دیگر هیچ قدرتی قادر نیست جلوی ما مقاومت کند . ولی اگر ما در آن جنك شکست بخوریم ، وای بحال ما ... و وای بحال ملت مکزیک .. آتش خشم اسپانیولی‌ها تمام هموطنان ما را خواهد سوزاند . برویم :

برویم ... پدر و زالار از جلو .. سپاه عظیم مکزیکی ها که
حالا همه مجهز به تفنگ ، شمشیر ، طپانچه و صد توپ بودند ،
بطرف دشت حرکت کردند. زالار از پدر و پرسید:
- کجا میرویم ؟ جنگجویان ما گرسنه اند ..
پدر و گفت :

- هر سال همین موقع ، يك ایل بزرگ کولی ، در همین
نزدیکی ها چادر میزنند .. کولی ها همان نسبت که مردم
خشنی هستند ، مهمان نواز نیز می باشند .. میرویم تا از
آنها مقداری شیر و «قورمه» «بگیریم» .



مارینا با حسرت نگاهی به اسب که روی زمین افتاده
بود و آخرین لحظات زندگیش را میگذراند ، انداخت و زیر
لب گفت .

- حیوان بیچاره .. آن دو خوک کثیف چقدر ترانشه
تاخته بودند ؟ اسب بر اثر خستگی و تشنگی بر زمین افتاده
بود .. حالا مارینا مجبور بود پیاده از کویر بگذرد . آفتاب
داغ و سوزان کویر بر سر او می تابید .. زیر آفتاب بر اما افتاد ..

از لابلای موهای سیاه و براقش . قطرات عرق میجوشید و روی
 گونه برجسته خوش تر کیش می غلطید .. لبهایش از خشکی
 ترك خورده و دهانش بکلی خشك شده بود . در مقابل چشمانش
 دولکه سیاه قرار داشت .. بسختی راه میرفت .. در سرش همه
 زشت و نامطبوعی پیچیده بود .. مثل اینکه بجای زبان ، کوهی
 از گوشت در دهان داشت .. گوشهایش هیچ صدائی را تشخیص
 نمیداد .. وقتی آفتاب به وسط آسمان رسید ، دیگر نتوانست
 به پیاده روی ادامه دهد . روی زمین افتاد .. يك بوته کا کتوس
 در چند قدمی او قرار داشت .. سعی کرد خود را به سایه بوته
 برساند .. بنظرش می رسید که اطرافش را دریا فرا گرفته
 است ، اما او نمی تواند قطره ای بنوشد .. به شن های سوزان
 کویر چنك زد .. باز هم تلاش کرد نمیخواست بسادگی تسلیم
 مرك شود .. باز بنظرش رسید که پدر و باو نزد يك میشود .
 يك قمقمه آب خنك روی صورت او می ریزد . لبهای داغمه
 بسته و تشنه اش را روی گودالی که بر اثر چنك زدن به شن
 ها ایجاد کرده بود گذاشت .. و از حال رفت .. ماری خاکستری
 رنگ ، از نوع مارهای زهر آکین . کویر ، از زیر بوته

بیرون آمد ، چشم‌های ریزش بحالتی متوحش ، اطراف را می‌پائید و زبان دوشاخه‌اش مثل سگی که له‌له می‌زند ، مرتباً تکان می‌خورد .. مار دور خود چنبره زد. بعد روی شن‌ها خزید و بطرف مارینا راه افتاد .. مار روی شن‌ها به‌چپ و راست می‌خزید و جلو میرفت و بدن‌بال خود ، خطی‌دراز و کج و معوج روی شن‌ها ایجاد میکرد . در يك قدمی مارینا باز چنبره زد.. مارینا همچنان بیهوش بود .. زمان مرك او فرا رسیده بود . مرك دردناك و وحشتناکی در میان کویر ..

مار ، کمی‌دیگر بطرف مارینا خزید .. بدور او چرخ‌زد و باز ایستاد و به‌تماشا مشغول شد گوئی می‌خواست بهترین محل را برای نیش‌زدن پیدا کند . اندکی از شانه مارینا بیرون بود . همان‌جائی که پیراهنش پاره شده بود . پوست قهوه‌ای رنگ مارینا ، به‌چشم مار عطش‌زده خورد . مار حرکت کرد جلورفت باز هم جلوار ، هیچ عجله‌ای در گزیدن نداشت . انگار میدانست که طعمه او یارای تکان‌خوردن و گریختن ندارد.. مار درست کنار مارینا رسید و ناگهان بایك حرکت شدید ، دندانهایش را در شانه مارینا فروبرد..

مارینا بر اثر درد شدید و طاقت فرسا بهوش آمد . از جای زخم
 دندان های مار خون می چکید .. مارینا دست روی شانه اش
 گذاشت و همینکه چشمش به مار افتاد ، چند فریاد پی در پی
 کشید و چند قدم دوید و باز بهوش روی زمین در غلطید ...
 صدای فریادهای مارینا ، کولی اسب سواری را که به محل
 اطراف قبیله میرفت ، متوجه کرد . مرد کولی با حیرت به
 اطراف نگریست .. روی شنهای داغ چیز سفیدی توجهش را
 جلب کرد . شلاق بر اسب کشید و بطرف مارینا تاخت بمحض
 اینکه از اسب نریر آمد ، زخم روی شانه مارینا را دید ، فهمید
 که زخم دندانهای زهر آلود یک مار خطرناک است . بلافاصله
 کمر بند پهنش را از کمر گشود . بازوی راست مارینا را سخت
 و محکم بست . آنوقت طناب مشک آبش را پاره کرد . طنابی را که
 وسیله آن مشک را به زین اسبش آویزان میکرد ، از زیر بغل
 مارینا گذراند و روی شانه اش کمی بالاتر از زخم گره زد .

محل زخم ، بر اثر نرسیدن خون ، ورم کرد و سیاه شد
 مرد کولی ، مثل جراح زبردستی ، کاردش را از کمر بیرون
 کشید و با دقت زیاد محل زخم را شکافت . مارینا همانطور که

می‌هوش بود۔ آرام آرام ناله میکرد۔ مرد کولی با تمام قدرت، محل بریدگی را فشار میداد و خون زهر آلود از شانه مارینا بیرون ریخت . به محض اینکه مرد کولی احساس کرد، خون شانه بند آمده است، دهانش را روی محل زخم گذاشت و شروع به مکیدن محل زخم کرد. پس از آن مارینا را از جا بلند کرد و روی اسبش انداخت و خود نیز سوار شد و به تاخت بطرف قبیله رفت .

مادر مرد کولی با شنیدن صدای پای اسب پسرش از چادر سیاه خود بیرون آمد و با تعجب به پسرش که مارینا را به کول گرفته بود نگریست و گفت :

ـ «میتوالا» این دختر کیست ؟

مرد کولی که نامش «میتوالا» بود شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد :

ـ نمیدانم . . . او را وسط «مسا» پیدا کردم («مسا» به اسپانیولی جلگه‌ای است که اطراف آنرا کوه احاطه کرده باشد) .

مادر میتوالا باو کمک کرد تا دختر را بداخل چادر

بیرد ... وقتی مارینا راروی بستر خشنی که از پوست شتر
درست شده بود ، خوابانند ، میتوالا گفت :

— مادر .. تو تصور میکنی اوزنده بماند ؟

— چرا .. ؟ مگر چقدر اتفاقی برایش پیش آمده ... !

— مادر شانه‌اش را نگاه کن ، مارمسا ، او را گزیده

است ...

زن پیر کولی ، روی شانه مارینا خم شد . بادوانگشتش
محل زخم را معاینه کرد و گفت :

— مارمسا خیلی خطرناک است .. اگر بموقع رسیده

باشی وزهر را از بدنش خارج کرده باشی ممکن است زنده
بماند ... آنطور که من می بینم حالش خیلی وخیم است ...
سفیدی چهره‌اش ، رنگ مرک دارد .

در این هنگام بیرون چادر صدای پای اسب‌های زیادی
شنیده شد میتوالا و مادرش ، هر دو از چادر بیرون رفتند و به پدر و
وسوارانش که بدقبیله آنها آمده بودند ، چشم دوختند . پدر و
جلوی چادر میتوالا دهانه اسبش را کشید و به میتوالا گفت :
— رئیس قبیله کجاست .. من با او کار دارم ..

میتوالا با انکشت ، چادری را که جلویش ، يك علم با
پارچه سبز و قرمز نصب شده بود ، نشان داد و گفت :
_ آنجاست ..

پدرو در کباب کشید و بطرف چادر حرکت کرد .
مردهای کولی همداز چادرهای خود بیرون آمده بودند و با
تعجب به سواران مسلح و به توپخانه مکزیک می نگریستند ..
پدرو جلوی چادر رئیس قبیله از اسب پائین آمد و داخل چادر
شد . در همین موقع مارینا نیز بهوش آمد و ناله کرد .
_ آب .. آب .. تشنه ام ، بمن آب بدهید ..



کورتس مانند دیوانه ای خطرناك گریبان کاخرو را
گرفت و فریاد کشید :

این ننگ است .. این غیر غایل تحمل است .. يك مشت
مکزیک می سلاح ، لشکر مجهز مرا نا بود کنند ، افسران
لایق و جنگ دیده و قدیمی مرا بکشند و تو را مانند دلقکی
مأمور کنند که این خبر را بمن بدهی .. این را من نمیتوانم
قبول کنم .. من باور نمیکنم آنچه را که گفتی راست باشد ..

حتماً ببا خیانت شده است.. حتماً اشخاصی ما را فریب داده اند.
توطئه کرده اند تا لشکر ما را وارد معبر تنك کنند و آنطور
وحشیانه نابود نمایند .

کاخرو کهرنك به چهره نداشت بالکنت زبان گفت:
- قر .. قربان .. من ، من ، ابتدا ، گفت .. کفتم
که نباید.. دشمن را حقیر محسوب کرد. يك دشمن هرچقدر
حقیر و ناچیز باشد باز میتواند ضربه خطرناکی وارد کند.
کورتس گریبان کاخرو راها کرد و آهسته گفت:
- تو خیال میکنی او فرار کرده باشد ؟

- نه قربان ، او فرار نکرده .. او میخواهد با اسپانیابه
جنگد .. حالا دیگر حس جاہ و مقام است که او را مجبور به
جنگ میکند نه عشق مارینا .. او میخواهد فرمانروای مکزیك
شود .. میدانید قربان من با گوش خود شنیدم که مکزیکیها
او را بنام امپراطور و فرمانروا صدا میکردند و این نشانه
آن است که پدر او میخواهد تا رسیدن به مقام فرمانروائی مطلق
باما بجنگد . کورتس با غیظ خندید و گفت :

- چی ..؟ فرمانروائی .. يك مکزیکی بی سرو پا میخواهد

ارتش منظم اسپانیا را از مكزيك يرون كند و خود امپراطور
شود.. اين مسخره است .. او بزودی جانش را بخاطر اين هوس
از دست خواهد داد ..

كورتس ساكت شد .. مدتی در اتاق قدم زد و بعد پشت
هيزش نشست و روی كاغذی نوشت :

«حضرت اشرف استانسیا.. باید با کمال تأسف بعرض
برسانم كه در اینجا يك «كوچو» (كوچو بزبان اسپانیائی
به اشخاص دور كه خطاب میشود و لحن تحقیرآمیزی دارد)
باجمی مثل خودش دست به شورش زده و تا كنون بسیاری از
نیروهای ما را از بین برده است . متأسفانه لشكریان ما بعلت
عدم آشنائی با موقعیت محلی نقاط كوهستانی نتوانسته اند
كاری از پیش ببرند و حتی توپخانه ما از دست رفت . موضوعی
كه لازم است به شرف عرض مبارك برسانم ایست كه این
كوچو مردم مكزيك را فریفته و كم كم كاركیام بالامیگیرد
و دامنه شورش وسیع میشود از آن حضرت اشرف تقاضا دارم،
نیروی كافی ، دویاسه لشكر مجهز به مكزيك اعزام دارند
تا هرچه زودتر این یاغی بی فكر را دستگیر کرده و برای

عبرت مردم بدارش بزنند...

ژنرال کورتس فرمانده نیروهای اسپانیا درمکزیک
مهرش را از داخل جعبه‌ای بیرون آورده وزیر نامه‌زدو آنرا
لوله کرد. روی لوله رانیز لاک و مهر نمود و بدست کاخرو
داد و گفت :

— هرچه زودتر باید این نامه به اسپانیا برسد. اما
توجه داشته باشید که نامه کاملاً محرمانه است و هیچکس
نباید از مفاد آن اطلاع حاصل کند ..

ترتیب ارسال نامه را بدهید ... کاخرو پاشنه‌های
کفشش را بهم کوبید و نامه را از دست ژنرال کورتس گرفت
و بسرعت از اتاق خارج شد .



میتوالا بمحض اینکه صدای مارینا را شنید بسرعت
بداخل چادر دوید . مارینا همچنان ناله میکرد :
— آب ... بمن آب بدهید .. تشنه‌ام.

میتوالا بسرعت مشك آب را برداشت و بطرف مارینا
دوید اما مادر میتوالا دست او را گرفت و گفت :

— چکار میکنی؟ میخواهی باو آب . بدهی . نه فعلاً
اینکار را نکن... دستمالی را خیس کن و روی لب‌هایش بکش..
باید مدتی صبر کنی و بعد باو آب بدهی ... هر چند که خیال
نمی‌کنم کاری پیوده‌ایست و او بزودی خواهد مرد...!

میتوالا دستمالی را خیس آب کرد ، در کنار بستر
مارینا نشست و بادستمال روی پیشانی ، گونه‌ها و لب‌های
مارینا را آغشته با آب کرد در همان موقع پدر و ، وارد چادر
رئیس قبیله شد دست او را بگرمی فشرد و گفت:

— من مکزیکی هستم .، تو هم مکزیکی هستی ... از
امروز تو دیگر نباید به سوران دولتی مالیات بدهی..

من و یارانم .. میخواهیم مکزیك را آزاد کنیم ...
اسپانیائی‌ها را از خاک کشورمان بیرون نمائیم ... مکزیك
متعلق به مکزیکی است.. حالا دستور بده به سوران من آب
و نان بدهند .

رئیس قبیله کولی‌ها با خوشحالی حرف‌های پدر و را
شنید ، بعد دستور داد ، هر يك از افراد قبیله ، چند نفر از
سواران پدر و را به چادرهای خود ببرند و از آنها پذیرائی

کنند .. فقط میتوالا از این دستور سر باز زدو گفت:

- من در چادرم بیمار دارم .. بیماری که نزدیک بمرگ

است . بهمین دلیل نمی توانم کسی را به چادرم ببرم ..

رئیس قبیله باخشم او را انگریست و فریاد زد:

- بیمار را به ..

ناگهان پدر و فریاد او را قطع کرد و گفت:

- نه .. نه .. اشکالی ندارد .. بگذار او و بیمارش

راحت باشند.

پدر و یارانش تا شب در آنجا استراحت کردند و چون

شب فرا رسید آنها از قبیله کولی ها جدا حافظی کردند و بطرف

کوهستان رفتند . یکی از یاران پدر و بنام «سباستیا» در فکر

عجیبی فرو رفته بود .. او آنروز هنگامی که از کنار چادر

میتوالا گذر میکرد ، صدای ناله ای شنید . بی اختیار قدم

بداخل چادر گذاشت و مارینا را دید .. او مارینا را هرگز

ندیده بود و نمی شناخت . از میتوالا پرسید:

- همسر توست ؟

- نه !

— پس خواهرت می باشد ؟

— نه !

سباستیا با تعجب گفت :

— پس با توجه نسبتی دارد ؟

میتوالا با همان لحن بی تفاوت گفت :

— هیچی !

آنوقت آنچهارا که روی داده بود، برای سباستیا گفت

و شرح داد که چگونه مارینا رامیان «مسا» یافته است.

سباستیا از مردانی بود که از دهکده های اطراف به

پدرو پیوسته بود و او نیز مثل سایرین میدانست که نامزد پدرو

ابتدا اسیر اسپانیولی ها شده و بعد گریخته است. و از آن به بعد

دیگر پدرو از نامزدش هیچگونه اطلاعی بدست نیاورده ..

چیزی ناشناخته به سباستیا میگفت که دختری که در چادر

میتوالا دیده ، همان نامزد پدرو است ، اما می ترسید این

موضوع را با پدرو در میان بگذارد، می ترسید جریان را بگوید،

هراسش از این جهت بود که فکر میکرد اشتباه کرده است.

از کجا معلوم که آن دختر ژولیده با آن لباس های مندرس،

نامزد پدرو باشد .. کسی که او را فرمانده و امپراطور صدا
میکردند ..

سیاستیا تمام شبدا با این افکار در میان صخره های
کوهستان قدم زد .. صبح تصمیم گرفت که این موضوع را به
پدرو اطلاع دهد . اما قبل از آنکه موفق به دیدن پدرو شود ،
زالار ، او و چند نفر دیگر را برای تهیه آذوقه و آوردن افراد
تازه نفس به شهرهای اطراف فرستاد . مأموریت او دوروز بطول
انجامید . پس از دوروز هنگامی که بادویست نفر از جوانان
به کوهستان بازگشت ، یکسره نزد پدرو رفت و گفت :

- قربان من میخواهم موضوعی را بشما بگویم ولی ..
پدرو بادقت به چشم هایش نگریست و گفت .

- ولی چی ؟

- ولی اطمینان ندارم که درست باشد .. شاید اشتباه
کرده باشم .. پدرو دوستانه دستش را روی شانه او گذاشت
و گفت :

- بگو .. مهم نیست که اشتباه کرده باشی .. بگو ..

راجع به جنك است ؟

– خیر قربان راجع به نامزد شماست ..

موجی از خون به صورت پدر و دوید ، تنش داغ شد .
مثل اشخاص تبار ، سرش سنگین شد . بازوهای سیاست
را گرفت و گفت :

– را .. راجع به نامزد من .. مارینا .. از او خبری
داری ..

– قربان چند روز قبل که در چادر کولی ها بودیم ،
دختری را دیدم که بیمار بود .. یکی از کولی ها او را از
وسط مسایفته بود .. او را نمی شناخت و نمی دانست که
کیست .. اما حدس میزنم همان نامزد گمشده شما باشد .
پدر و دیگر به حرف های سیاستا گوش نکرد . فوراً
زالار را صدا کرد و گفت :

– عجله کن .. بیست نفر را بردار برویم ...
زالار که شتاب پدر و را دید ، بدون اینکه حرفی بزند ،
بیست نفر از ورزیده ترین جنگجویان مکزیکی را برداشت .
همه سوار اسب شدند و به محلی که کولی ها اتراق کرده
بودند ، تا ختند .. نزدیک ظهر به آنجا رسیدند ، ولی از

کولی ها خبری نبود .. پدرو آهی از یأس و ناامیدی کشید و گفت :

— آنها رفته اند .. زالار ! تو خیال میکنی آنها بکدام طرف رفته اند .. ؟ زالار بدون اینکه از موضوع اطلاع داشته باشد جواب داد :

— پدرو .. تو میدانم که الان گرم ترین موقع تابستان است .. در صحرا های مکزیك حتی يك بوته علف برای احشام آنها پیدا نمیشود .. آنها از مکزیك خارج شده اند .. بطرف سرزمین های سرخ پوستان رفته اند (سرزمین های آمریکا که در آن موقع در اشغال سرخ پوستان بود) پدرو همانطور که روی اسب نشسته بود ، سرش را پائین انداخت ، مدتی طولانی ، بدون اینکه حرفی بزند ، به شن های داغ و سوزان که چون طلای مذابی بنظر می رسید ، خیره شد و بعد آهسته ، مانند اینکه صدایش از قعر چاهی عمیق بگوش می رسد تاله کرد :

— کی بر میگرددند زالار .. کی بر میگرددند ؟ ..

زالار با هراس گفت :

— تو را چه میشود پدرو .. چه شده است .. آنها پس از

تابستان برمی گردند .. دوماه شاید هم سهماه دیگر ..
پدرو همانطور نالید :

- می ترسم زالار .. می ترسم بمیرم و دیگر مارینا را
نه بینم .. برویم .. به کوهستان برگردیم ..
پدرو ، زالار و بیست نفر یاران آنها به کوهستان
باز گشتند .. همینکه آنها از اسب پیاده شدند ، چند نفر جلو
دویدند و گفتند :

- پدرو .. امروز ... امروز بیش از ده کشتی بزرگ
اسپانیائی وارد خلیج شد و هزاران نفر سرباز اسپانیائی پیاده
کرد .. آنها بطرف تیتلان رفتند . پدرو نگاهی به زالار
انداخت و بعد دو نفری خود را در پناه سایه سنگی کشیدند ..
پدرو گفت :

- چه خیال میکنی زالار ..؟

زالار اندیشناک جواب داد :

- خیلی خطرناک است .. خیلی زیاد .. یک جنگ بزرگ

در پیش داریم یا باید بگریزیم و از مرز خارج شویم و یا باید
با آنها بجنگیم ..

پدرو غرید :

- با آنها می جنگیم .. تا آخرین نفس و تا آخرین قطره
خون با آنها می جنگیم ..

- ولی پدرو .. این خیلی خطرناک است .. ما قدرت مقابله
با آنها را نداریم .. اگر شکست بخوریم نابود میشویم ..
من فکر میکنم ، بهتر است ، مدتی در کوهستانها پنهان شویم
و مستقیماً از جنگ با آنها خود داری کنیم .. آنها را بدنبال
خود به کوه و صحرا میکشیم و شبها به آنها شبیخون بزنیم ..
و در صحن این مدت ، همانطور که قوای آنها را خسته می کنیم ،
خود نیز به جمع کردن نیروهای تازه نفس می پردازیم .. این
بهترین راه است ..

پدرو که پیروزی در اولین جنگ او را سرمست کرده
بود ، خندید و گفت :

- نه دوست من .. نباید به آنها مهلت بدهیم که دنبال
مایایند .. باید با نقشه های جنگی آنها را از میان برداریم ..
- ولی اگر شکست بخوریم نابود میشویم .. نابود میشویم ..
- مطمئن باش زالار که شکست نخواهیم خورد ، ما

بخاطر حقیقت ، بخاطر وطنمان می جنگیم و پیروزی از آن
ماست .

زالار دید که اصرار او بیهوده است و پدر و از پذیرفتن
نقشه او خودداری میکند ناچار تسلیم شد و سکوت کرد ..
روز بعد ، بدون هیچگونه حادثه ای سپری شد . روز
چهارم ، هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که نگهبانان پدر ،
باو اطلاع دادند سپاهی عظیم ، بطرف کوهستان می آید ..
پدر و دستور داد ، جنگجویان مکزیک ، برای رفتن
به صحرا آماده شوند .. زالار التماس کرد :

- پدر .. بخاطر خدا اینکار را نکن .. ما نمی توانیم
در صحرا با آنها بجنگیم .. توپخانه آنها از ما قوی تر است ،
تعداد نفراتشان بیشتر است ، آزموده ترند . سلاح بیشتری
در اختیار دارند .. اگر در صحرا با آنها روبرو شویم شکست
ما حتمی است ..

پدر و خندید و گفت :

- دوست من ..! تو که شجاع ترین فرد دسته ما بودی ،
اینک ترسیده ای از برخورد با آنها می ترسی .. ؟ ما با آنها در

صحرا برخورد می کنیم و یقین دارم که آنها را شکست می-
دهیم ..

زالار از خشم سرخ شد و دردل گفت :

— خدایا .. اوجوان است ... باو رحم کن .. بپا
ملت ما رحم کن ..

نیروهای مکزیکی از کوهستان سرازیر شدند و بطرف
دشت تاختند ، پدر و زالار پیشاپیش آنها سب می تاختند ..
دشت زیر پای سواران مکزیکی می لرزید .. آنها چون
سیل خروشان از کوه سرازیر شده و در میان دشت جاری شده
بودند .. اولین اشعه طلایی رنگ خورشید بر دشت می تابید ..
پیشرو اولان سپاه اسپانیا ، بادیدن سواران مکزیکی سرعت
اسبهارا برگردانند و بطرف سپاه خویش تاختند .. فرمانده
نیروی تازه وارد اسپانیا که «کاسپین» نام داشت و در کنار کاخرو
اسب میراند گفت :

— کاخرو ... در دامن افق گرد و غبار را می بینی؟

— بلد قربان می بینم .. اما تصور نمیکنم آنها مکزیکی-

ها باشند ... مکزیکی ها عاقلتر از آن هستند که در دشت

باما روبرو شوند .. بخوبی میدانند که در دشت قدرت مقابله
بامارا ندارند .. همان دفعه اول هم اگر در دشت باما روبرو
شده بودند شکست و تارومار شدنشان حتمی بود ... آنها
وجب به وجب کوهستان را بخوبی می شناسند .. چنان در
پشت صخره ها پنهان میشوند که چشم هیچ جنبده ای آنها را
نمی بیند .. و بعد مانند اجل معلق از گوشه و کنار سردر می آوردند
و بر سر ما می تازند ..

کاسپین با صدای بلند خندید و گفت :

- مثل اینکه خیلی از آنها ترسیده ای کاخرو ! چنان
از آنها سخن میگوئی مثل اینکه با سپاه یکی از دولت های بزرگ
روبرو هستیم .. آنها مشتی مردم فقیر و بی سلاح و گرسنه اند که
یکبار بر اثر بی احتیاطی شما پیروز شده اند .. همین و بس !
کاخرو که مردی زیرک و دانا بود ، بالبخند تلخی
جواب داد :

- قربان ! حرف شمارا تصدیق می کنم .. و بهمین دلیل
هم هست که می ترسم ! اگر در مقابل ما یک سپاه منظم قرار
داشت ، هیچ بیمی بدل راه نمی دادم .. زیرا حداقل بانگینک

جنگی آنها آشنا بودم.. اما از همین مردم فقیر و بی سلاح و کمرسنة
باید ترسید، اینگونه مردم از هر سپاهی وحشتناکترند...
آنها دلهايشان از آتش نفرت و کینه آکنده است و درسرجز
میرون کردن ما شوری ندارند...

در این موقع پیش قراولان سپاه رسیدند و فرمانده آنها
پس از آنکه شمشیر را برای ادای احترام نظامی بالا برد و پائین
آورد گفت:

— قربان! مکزیکی ها بطرف ما می آیند... سپاه عظیمی
هستند.. تصور میکنم نیروی آنها از پنج هزار نفر متجاوز است...
از کوهستان سرازیر شدند... بی مها با راست و مستقیم
بطرف ما پیش می آیند... خیال میکنم نقشه ای در سردارند
و گرنه هرگز اینطور سوارانه بطرف ما نمی آمدند.

کاسپین خیلی خونسرد فریاد زد:

— افراد پیاده نظام بخط مستقیم زانو بزنند.

خطوط یکی از افراد پیاده نظام وسط دشت کشیده شد...

سربازان اسپانیولی در حالیکه يك زانو خود را روی زمین
گذاشته و زانوی دیگر را حایل دست کرده بودند، آماده

تیراندازی شدند. پشت سر آنها، بفاصله معین توپخانه متمرکز شد تا از پیاده نظام پشتیبانی کند... سواره نظام نیز بدو دسته تقسیم شدند و در دو طرف پیاده نظام، آماده رزم ایستادند... کاخرو باترس و وحشت و کاسپین بالبخندی تمسخرآمیز نزدیک شدن مکزیک‌ها را می‌نگریست... سواران مکزمکی فریاد کشان، سرکنار گوش اسبهای خویش نهاده و بی‌خبر از خطری که آنها را تهدید می‌کرد، به تاخت پیش می‌آمدند... وقتی به تیرس رسیدند، کاسپین فریاد کشید: - توپخانه آماده... آتش..

ناگهان غریدن دهها توپ در صحرا طنین انداخت.... گلوله‌ها درست از بالای سر زالار و پدرو گذشت و میان افراد آنها منفجر شد. صداهای سواران مکزیک‌ها در خون خود در غلطیدند.. صدای فریاد ناله آنها شیهه‌اسبها که رم کرده بودند و بهر سو می‌دویدند، صدای گلوله‌ها که پی‌درپی منفجر میشد و پیشروی را مشکل می‌ساخت، چنان هنگامه‌ای بپا کرده بود که جنگجویان مکزیک‌ها هرگز بخاطر نداشتند... پدرو که تصور نمیکرد، جنگیدن در دشت تا این اندازه

مشکل باشد، بکلی خود را باخته بود ... زالار چون فرمانده
شجاعی باینسوی و آنسوی اسب می تاخت ، با فریادهائی که
چون رعدی بر طنین بود فرمان میداد ... کاسپین که لبخند زان،
در هم ریختگی سپاه مکزیکی را دید به کاخرو گفت :

- می بینی کاخرو؟ اینها همان ولگردانی هستند که
توازا آنها می ترسیدی ... به بین چگونه در هم ریخته اند ...
به بین چگونه گیج و پریشان شده اند ... حالا به سواره نظام
دستور بده که کار آنها را یکسره کنند ..

کاخرو که براستی باور نمیکرد آن سپاه دلیر باین
سادگی در هم ریخته باشد، با شور و شوق فراوانی که از کینه اش
سرچشمه می گرفت و با امید دستگیری پدر و به سواره نظام دستور
حمله داد ... سواره نظام اسپانیا ، چون بلا بر سپاه پریشان
جنگجویان مکزیکی فرود آمد ... صدای چکاچک شمشیر
باشلیك گلوله ها و فریاد دردناك مردان درهم آمیخت ...
مکزیکی ها مأیوسانه تلاش میکردند .. جمعی از روستائی ها
که به سپاه مکزیکی ها پیوسته و هنوز جنگ ندیده بودند ،
وحشتزده پا بفرار گذاشتند ... کوشش پدر و زالار برای

جلوكيرى از فرار آنها به نتيجه نرسيد.. آنها سخت در محاصره
 اسپانيولى ها افتاده بودند و سربازان تازه نفس و مجهز دشمن ،
 به كشتار وحشتناك آنها دست زدند ... پدرو بهر طرف كه
 مى نگريست ، مى ديد ، عده اى از دوستانش مى گريزند ..
 شكست بهميان آنها افتاده بود .. حالا فهميد كه حق با زالار
 بود ، او نمى بايست از كوهستان خارج ميشد . مى بايست
 نقشه زالار را قبول ميكرد. اما غرور آنچنان جلوى چشمهايش
 را گرفته بود كه او هيچ نمى فهميد و حالا نتيجه خودخواهى و
 غرور فراوانش را ميديد .. خون چشمهايش را گرفته بود .
 با كارد ، با شمشير با تفنگ سربازان دشمن را مى كشت زالار
 ناگهان ديد كه شمشير سربازى زير نور آفتاب درخشايد و
 برشانه پدرو فرود آمد . پدرو از روى اسب سرنگون شد .
 عده كمى كه همراه پدرو مانده بودند و مي جنگيدند به محض
 اينكهديدند پدرو روى زمين افتاد و خون بدنش را فرا گرفت
 سرا سبهارا برگردانند و گريختند .. معطلى جايز نبود ...
 اكر زالار آنجا ميماند ، بدون شك و بدون ثمر كشته ميشد
 در حاليكه اكر مى گريخت ، اميد اين بود كه باز سپاهى كرد

آورد و با انتقام خون پدر ، با اسپانیولی ها به جنگد .. تصمیم
 بفرار گرفت .. اما ناگهان از طرف دسته ای از چابک سواران
 اسپانیولی ها کاخرو سردسته آنها بود محاصره شد .. آفتاب
 داشت می تابد . عرق از پیشانی زالار می جوشید و سرازیر
 میشد و در چشم هایش فرو میریخت و چشم هایش را می سوزاند ..
 چنان تنگ در محاصره افتاده بود که امکان استفاده از تفنگ نبود .
 ناچار شمشیرش را کشید و شجاعانه به خط محاصره حمله کرد
 با اولین حمله یکی از سربازان را از روی زمین اسب ب زیر انداخت
 در يك لحظه متوجه شد که چندین شمشیر تیز و بران بطرف او
 پیش می آید .. با چابکی و نرمی بی نظیری ، از روی زمین ، بطرف پائین
 پیچید و در عوض پاهايش را روی کمر اسب حلقه کرد و زیر
 شکم است پنهان شد ... اسب که رم کرده بود بادوشیبه بلند
 از خط محاصره خارج شد و با سرعتی شکفت راه کوهستان را
 پیش گرفت .. زالار که دید از خط محاصره نجات یافته است
 باز حمت زیاد خود را روی زمین رساند ، خم شد و روی کردن
 اسب خواید و بشدت ترکاب کشید .. کاخرو دستور داد فراری
 هارا تا کوهستان تعقیب کنند اما از وارد شدن به تنگموراهاى

کوهستانی خودداری نمایند . . . سواران پیروز اسپانیائی
بافریادهای شادی و رکیکترین ناسزاها که بر لب میراندند به
تعقیب جنگجویان شکست خورده مکزیکی پرداختند . . .
مکزیکیها خونین و مجروح، خسته و خشمگین به کوهستان
پناه بردند و اسپانیائیها باز گشتند . . . کاسپین نگاهی مغرورانه
به کاخرو انداخت و گفت :

- دیدی کاخرو چه ضربهای بد آنها زدم . . آنها دیگر
تاجان در بدن دارند هوس شورش نخواهند کرد . . ولی این
پسر . . این . . منظورم همان سردسته آنهاست . .
کاخرو گفت :

- قربان ! پدرو . .

- بله پدرو را ندیدم . . او چه شد ؟

- قربان من يك لحظه دیدم که او در محاصره چند نفر
افتاده است . . تلاش کردم خود را باو برسانم . . . اما ناگهان
ناپدید شد . .

- کاخرو دستوبده سپاهیان استراحت کنند و عدهای
را همراه خود بردار و بادقت اجساد را جستجو کن . . شاید

پدرو کشته شده باشد ..

کاخرو بلافاصله با چند نفر از افراد مشغول جستجوی اجساد شد .. در میان دشت خونین که زیر آفتاب داغ میسوخت، صدها جسد مکزیکی و اسپانیائی افتاده بود .. شن های کویر، خون سرخ کشته شدگان را بکام خود می کشید .. هر مکزیکی که زنده بود و ناله میکرد، بلافاصله با شلیک گلوله ای یا ضربت شمشیر به قتل میرسید .. چنان بنظر میرسید که اندوه و غم بر سرتاسر دشت خیمه زده است .. ناگهان کاخرو چشمش به جسد پدرو افتاد .. صورت پدرو در شن فرو رفته بود . تمام لباسش غرق خون بود .. کاخرو بطرف پدرو دوید .. آه چقدر دلش میخواست پدرو زنده بود تا او را زجر کش میکرد و انتقام صورت زشتش را از او میگرفت . . . با عجله جسد پدرو را بر گرداند ، نگاهی به صورتش انداخت . بعد بدون توجه به سربازان که حیرت زده او را مینگریستند ، روی شن های خون آلود زانو زد و کوشش را به قلب پدرو چسباند ناگهان فریاد زد :

— اوزنده است ... ! چه شایسته اوزنده است ... !

بعد پدرورا بدوش کشید و دوان دوان نزد کاسپین رفت.
پدرورا جلوی پای او بزمین انداخت و گفت :

— قربان .. این همان کسی است که علیه کشور ما شورش
کرد .. این همان کسی است که نیروهای ما را کشت .. همان
کسی است که عالیجناب کورتس خونس را بجای شراب
خواهند نوشید .. این همان کسی است که صورت مرا این چنین
زشت و نفرت انگیز کرد .

کاسپین لحظاتی چند به صورت پدرو خیره شد . بعد
لبخندی زد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بطرف کاخرو
دراز کرد و گفت :

— کاخرو ..! من تو را آزاد میگذارم تا انتقام خودت را
از او بگیری ... بیا ... این شمشیر را بگیر و به نحوی که
دلخواه توست با او رفتار کن .

کاخرو با ولع و حرص تشنه ای که کاسه آب دریافت
میکند ، شمشیر را گرفت . کمی به تیغه بران شمشیه که زیر
آفتاب برق میزد و کمی به صورت پدرو خیره شد و گفت .
— قربان ..! نه ..! نمیخواهم او باین سادگی کشته

شود ... الان او بیهوش است و درد را احساس نمیکند ...
 میخواهم او را بیهوش بیاورم، میخواهم با چشمهایش مرا به بیند ...
 بعد همانطور که عالیجناب کورتس علاقمند هستند، در میدان
 شهر، بدست خودم اعضای بدنش را يك يك قطع خواهم کرد ...
 میخواهم تا وقتی که آخرین قطره خون از بدنش خارج میشود
 رنج ببرد، زاری کند، روی پاهای من بیافتد و تقاضای
 بخشش کند.

کاسپین با صدای بلند قهقهه زد:

— خیلی خوب کاخرو .. هر طور که دلت میخواهد
 رفتار کن .. من این یاغی را تبو میبخشم .. میتوانی او را بکاری
 به بندی و مجبورش کنی که دور شهر بگردد .. میتوانی مردم
 را مجبور کنی با چوب بدنبال او راه بیفتند ..

کاخرو دستهایش را بهم مالید و گفت:

— به ...! قربان شما نابغه هستید .. این بهترین فکر
 است .. همینکار را میکنم.

کاخرو بلافاصله دستور داد، زخم شانه پدر را بستند،
 یکدست لباس مکزیککی تمیز به تن او پوشاندند و کلاهی

برایش آماده کردند .. آنوقت روی سر او سایبانی درست کردند .. و بادقت به پرستاری او مشغول شدند .. کاسپین به کاخرو گفت :

- حالا چکار کنیم؟ میگوئی کوهستان را محاصره نمائیم و تا آخرین فرد شورشی را دستگیر نکرده ایم بشهر بازنگردیم و یا معتقدی آنها پس از ، از دست دادن پدر و ، دیگر جرئت جنگ نخواهند داشت ؟.

کاخرو که میخواست هرچه زودتر بشهر بازگردد و انتقامش را از پدر و بگیرد و از طرفی هم میترسید که شبانکه مکزیکی ها به آنها شیخون زده و پدر و را بربایند جواب داد :

- قربان .. !فرمانده شما هستید ، دستورات شما باید بدون چون و چرا اجرا شود . ولی اگر میخواهید از تجربه من که سالها بر مکزیك بسر برده ام ، استفاده کنید ، باید خدمتتان عرض کنم که اینجا ماندن بی فایده است .. هیچکدام از آن مکزیکی ها که دیدید ، یارای مقاومت و جنگیدن ندارند .. آذوقه ندارند .. سلاح ندارند .. این پدر و بود .

که بخاطر پدرش که بزرگ مکزیکی ها بود ، مورد احترام
و علاقه آنها بود و بخاطر پدر و بود که آنها می جنگیدند ..
اکنون که پدر و در دست ما اسیر است باید جنگ را تمام شده
تلقی کنیم و هر چه زود تر عالیجناب کورتس را از این پیروزی
بزرگ مطلع نمائیم ..

کاسپین لحظاتی چند ، همانطور که زیر آفتاب ایستاده
بود و عرق از سر و صورتش می جوشید ، بفکر فرورفت ، او
يك نظامی باتجربه بود . يك فرمانده قدیمی بود .. میدانست
تا وقتی که يك جنگجو از نیروی دشمن باقی است ، نمی توان
مطمئن بود . باید تا آخرین فرد دشمن را از میان برداشت .
اما از طرفی او تا کنون در جنگ های کوچک محلی شرکت
نکرده بود . به اخلاق و آداب و رسوم مکزیکی ها وارد نبوده .
شاید واقعاً همانطور که کاخرو میگفت ، مکزیکی ها بخاطر
«پدر و» می جنگیدند و حالا که او تقریباً از میان رفته بود ،
حالا که بیش از چند روزی به عمر او باقی نبود بنا بر این هیچ
دلیلی نداشت که آنها مجدداً حمله کنند .. کاخرو برای
ثانی ، بادی نگران و نگاهی مضطرب به کاسپین می نگرست

و منتظر بود که او تصمیم بگیرد کاسپین بطرف کاخرو برگشت
و گفت :

- تو مطمئن هستی که آنها دیگر حمله نخواهند کرد؟
- بله قربان ، این اخلاق مکرریکی ها است .. اگر
سردسته خود را از دست بدهند ، متلاشی میشوند ، پراکنده
میشوند .. به سوراخ های خود بر میگردند و مثل برده مطیع
و آرام میشوند ..

- بسیار خوب کاخرو بدتیلان برمی گردیم .. دستور
بده سپاه آماده حرکت باشد ..

سپاه اسپانیولی ها بطرف پایتخت باز میگشت . آفتاب ،
در پس کوهها غروب میکرد . افق رنگ خون داشت .. دسته ای
از کرکس های خاکستری رنگ ، با صدا های چندش آور
خود ، بر سر اجساد کشته شده گان می چرخیدند . دشت در
اندوه و ماتم فرو رفته بود .. پدر و که بهوش آمده بود ، همانطور
که دستهایش را از پشت بستن روی اسب نشانده بودند ، با چشم
های بهت زده ، بد افراد اسپانیولی که با تحقیر و تمسخر بار
نگاه میکردند ، می نگریست چنگ مهیب آنروز صبح مثل

خواب وحشتناکی ، مثل کابوس هولناکی بر او گذشته بود..
باورش نمی آمد که همراهانش او را ترك گفته و رفته باشند..
نمی توانست باور کند که همه چیز تمام شده ، او اسیر گشته
و بزودی اعدام خواهد شد .. آیا همه همراهانش کشته شده
بودند .. وقتی که شب چادر سیاه خود را بر سر شهر کشید
آنها به تیتلان وارد شدند .. پدر و را یکسره به زندان بردند،
بر دست و پایش زنجیر زدند و او را بگوشه ای انداختند ..
کورتس همان شب دستور داد که مجلس بزمی بپا گردند..
کاسپین و کاخرو از شادی روی پای خود بند نبودند.. کورتس
تصور میکرد ، بزودی مارینا ، با پای خود به قرارگاه خواهد
آمد و روی پاهای او خواهد افتاد .. تاپاسی از شب گذشته
افسران عالیرتبه کورتس به میگساری و شادمانی مشغول بودند
و چون نیمه شب فرا رسید همه مست و مدهوش خوابیدند ..
صبح زود ، همان وقتی که مردم تازه از خانه های خود بیرون
آمده بودند ، چندین جارچی در شهر راه افتادند و شکست
شورشیان و دستگیری پدر و را اعلام داشتند .. این دستوری
بود که شب گذشته کورتس داده بود .. جارچی ها همچنین

اعلام کردند که یکساعت بعد از طلوع آفتاب ، پدر و مادر شهر میگردانند تا مردم به بینند نتیجه یاغی شدن چیست . همان موقع که جارچی ها این موضوع را در شهر اعلام میکردند ، چند سرباز پدر و مادر را از زندان بیرون آوردند .. دستهایش را گشودند و او را نزد کورتس بردند .. کورتس در حالیکه میان کاخرو و کاسپین ایستاده بود ، با تمسخر باو نگاه کرد و بعد دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

— کاری میکنم که مادرت را بخاطر زادنت نفرین

کنی ! ..

آنوقت دستور داد او را به محوطه قرارگاه بردند و به يك کاری بستند .. دو الاغ را که بطور مضحکی آراسته بودند ، سوار کاری کردند .. بیرون قرارگاه ، در کوچه ها و خیابان های شهر ، مردم در صفوف طولانی و چند نفره ، برای تماشا ایستاده بودند .. آوازه پدر و در همان مدت کوتاهی که از آغاز شورش میگذشت همه جاییچده بود .. همه مردم بدون اینکه پدر و مادر را دیده باشند ، دوست میداشتند و از صمیم قلب آرزو داشتند او در جنگ با اسپانیولی ها پیروز شود .. از

یکساعت قبل که خبر دستگیری پدر و در شهر منتشر شده بود، همه با قیافه های مغموم و گرفته دو طرف خیابانها صف بسته بودند تا این قهرمان ملی و این جنگجوی شجاع را از نزدیک به بینند .. دخترها برای دیدن پدر و چنان شور و هیجانی از خود نشان میدادند که بی سابقه بود .. پیر مردان بادهای لرزان و صورت های چروکیده کنار دیوارها بانتظار ایستاده بودند .. زن ها همانطور که بچه های شان را در آغوش داشتند ، چشمهای بهت زده خود را به در قرار گاه دوخته بودند .. پدران آهسته در گوش پسران خود زمزمه میکردند :

- خواهید دید .. عجله نکنید .. تا چند دقیقه دیگر او را بیرون می آورند . او باید سرمشق شما باشد .. شجاعت یعنی مثل پدر و زندگی کردن ، با غرور و کردن افزای جنگیدن ، تسلیم نشدن ، سرخم نکردن ..

ناگهان زمزمه ها برای يك لحظه اوج گرفت و بلافاصله خاموش شد ، سکوت غم انگیز ، مثل کوهی بر سینه ها سنگینی کرد .. در قرار گاه باز شد .. چند سرباز در حالیکه با صدای بلند می خندیدند و ناسزا میگفتند با شلاق پدر و را میزدند و

پدرو عرق ریزان کاری رامی کشید .. چشم هایش را پائین انداخته بود . معلوم بود که از مردم خجالت می کشد . ضربه های شلاق ، پی در پی بر سر و صورتش پائین می آمد ، اما هرگز ناله نمی کرد ، هرگز التماس نمی کرد .. غرور بر چهره اش رنگ سربلندی و افتخار زده بود .. کاری را می کشید ، از زخمش که دهان گشوده بود ، خون بیرون میزد .. از جلوی صفوف مردم می گذشت .. هیچکس نمی خندید ، هیچکس حرف نمی زد .. حتی عده ای جلوی چشم هایشان را گرفتند تا این صحنه رقت انگیز را نه بینند سربازان بامیخ های کوتاهی که در دست داشتند و مخصوص فرو کردن به تن گاو هنگام خرمن کوبی بود ، به تن پدرو فرو می کردند و با صدای بلند می گفتند .

- بجنب تنبل .. مسافران عزیزت می خواهند به مقصد برسند .. پدرو طاقت از دست داده بود . خونی که از بدنش میرفت ، او را ضعیف می کرد ، خسته بود .. عرق چشم هایش را می سوزاند .. آفتاب توانش را گرفته بود .. ولی باز هم کاری رامی کشید .. عده کثیری بدنبال او راه افتاده بودند .

همه بی صدا و آرام دنبال کاری میرفتند .. بهمان نسبت که
تعداد مردم زیادتر می شد ، عده سربازان نیز فزونی میگرفت
کاری به میدان دهکده رسید ، در آنجا کورتس ، کاسپین
و کاخرو در محلی که مخصوص آنروز درست کرده بودند ،
نشسته بودند .. دور تا دور میدان را مردم و جلوی آنها ، سربازان
فرا گرفته بودند . همه انتظار پایان این نمایشنامه تأثر آور
را داشتند .. پدر و ، وسط میدان از رفتن ایستاد . هنوز به
کاری بسته بود و هنوز الاغ ها روی کاری بودند .. کورتس
در حالیکه جام شرابی در دست داشت از جا بلند شد و گفت :
- مردم .. ! چشمهایتان را باز کنید ... این پدر و پسر
خوزه است . مادر و پدر و کلیه اقوام او بخاطر جسارت این
مرد از میان رفتند ... دهکده آنها با خاک یکسان شد و تا
مدتی دیگر پایان سرنوشت خود را خواهند دید .. اینست
سزای کسی که علیه دولت نیرومند اسپانیا قیام کند ..

سربازان همه باهم فریاد زدند :

- زنده باد اسپانیا .. زنده باد کورتس .

کورتس دستش را بعلامت سکوت بلند کرد و .. همه

ساکت شدند. کورتس زیر بازوی کاسپین را گرفت و فریاد کشید :

- واینست فرمانده شجاعی که شورشیان را شکست داد ... من نیمی از املاکم را در مکزیك باومی بخشم..
سربازان مجدداً هورا کشیدند. مردم از شدت خشم و ناراحتی رنگ به چهره نداشتند ... لبهای پدر و از فرط تشنگی خشک شده بود .. زانوهایش میلرزید ... اگر چند دقیقه دیگر میگذشت ، اواز پای درمی آمد.. کورتس این بار زیر بازوی کاخرو را گرفت و او را جلو آورد و با صدای بلند گفت :

- بچهره این مرد نگاه کنید.. این نجیبزاده بدست این مرد باین صورت افتاد ... و حال امن او را آزاد گذاشته ام تا انتقام خودش را بهر نحوی که میخواهد از پدر و بگیرد..
پدر و زیر لب گفت :

- خدایا کمکم کن .. خدایا بمن قدرت بده..
کاخرو از روی جایگاه پائین پرید.. به سربازان دستور داد پدر و را از کاری باز کنند.. بعد خودش جلورفت . چند

دقیقه به چشم‌های پدرو نگریست .. پدرو از لحظه‌ای که از
کاری باز شد ، سرش را از روی زمین بلند کرده و بالبخندی
گرم و پرغرور به مردم مینگریست .. کاخرو گفت:

— زود باش ... جلوی مردم مکزیك روی پاهای من
بیافت و چکمه‌های مرا بپوش ..

پدرو با صدائی که همه مردم بشنوند، خونسرد و آرام
جواب داد:

— تا حالا هیچ مکزیکی پاهای سگی را نبوسیده است.
این بار نوبت مردم بود که با صدای بلند بخندند .
کاخرو از شدت خشم سرخ شد .. نیزه یکی از سربازان را
گرفت و با تمام قدرت پیای پدرو زد .. پدرو روی زمین افتاد ..
خون از پایش فواره زد ... باز زیر لب گفت:

— خدایا کمکم کن .. خدایا جلوی این مردم آبروی
مرا حفظ کن .. دستش را به کاری گرفت و از جا بلند شد و
بدون اینکه خم به ابرو بیاورد همانطور جلوی کاخرو ایستاد ..
کاخرو فریاد کشید:

— گفتم بزانو بیافت ... تقاضای بخشش کن تا تو را

آزاد کتم .. پدرو لبخند زد:

– من از حیوانات تقاضای عفو نمی کنم ... این کار

احمق‌ها است و من هنوز مثل تو احمق نیستم!

باز مردم شلیک خنده را سردادند .. کاخرو بلافاصله

سرنیزه را زیر چشم پدرو گذاشت و همان‌طور که گونه‌خودش

را دریده بودند ، گونه پدرو را درید ... خون تمام لباس و

صورت و اندام پدرو را فرا گرفت ..

درد در تمام ذرات بدنش دوید .. اما بسختی مقاومت

کرد و آب دهانش را به صورت کاخرو انداخت .. کاخرو که از

این همه مقاومت و سرسختی دچار حیرت شده بود با چوبدستی خود

محکم به سر پدرو زد و پدرو روی زمین افتاد .. کاخرو به دو

سرباز اشاره کرد که او را از روی زمین بلند کنند ...

سربازان بطرف پدرو دویدند ، زیر بازوی او را گرفتند

و او را از روی زمین بلند کردند .. در همان حال یکی از سربازان

در گوش پدرو گفت :

– پدرو .. مقاومت کن .. تو نجات پیدا خواهی کرد ..

مقاومت کن ..

پدرو با حیرت و در همان حالت گیجی که از شدت درد
باو دست داده بود به سر باز نگریست.. کم مانده بود فریاد بکشد،
باورش نمی آمد.. اگر او را همانم آزاد میکردند، آنقدر
متعجب نمیشد که صاحب صدارا شناخت... سر بازی که بازوی
پدرو را گرفته بود کسی جز زالار، معاون ویاروفادار پدرو نبود..
کاخرو به صورت پدرو نگاه کرد و گفت :

.. میدانم چقدر زشت و نفرت انگیز شده ای اگر ما رینا
تورا به بیند از شدت وحشت فرار خواهد کرد بقدری زشت
شده ای که دیگر هیچ زنی حاضر نیست بصورت تو نگاه کند،
هر چند که دیگر زنده نخواهی ماند تا مردم از صورت زشت
تو نفرت کنند.. یکبار بدستور عالیجناب کورتس میخواستند
تورا کور کنند.. اما تو موفق به فرار شدی.. حالا دستور میدهم
تورا کور کنند.. بلافاصله آتشدانی نزدیک آنها قرار دادند..
سر بازان پدرو را مجدداً بگاری بستند تا نتواند تکان بخورد...
کاخرو سر نیزه را داخل آتش گذاشت و وقتی سر نیزه سرخ شده
آنرا بیرون آورد.. زنها و دخترها چشمهای خود را گرفتند..
مردان سرهایشان را به زیر انداختند.. حتی کورتس و کاسین
برای، اینکه آن صحنه را نه بینند روی خود را برگرداندند.

ناگهان پندرو ازدرد فریاد کشید و یهوش روی زمین افتاد و
کاخرو مانند دیوانه‌ها خندید . . زالاروی سینه‌اش علامت
صلیب کشید و زیر لب گفت :

— آه . . . خدایا . . . باین جوان چه نیروئی دادای . . .
خدا کند زنده بماند . . . کاخرو بطرف جایگاه کورس
بازگشت و گفت :

— قربان . . من انتقام خود را گرفتم . . خیال نمی‌کنم
اوزنده بماند . . همه مردم بطرف پندرو که روی زمین افتاده
بود نگرستند و با کمال تعجب دیدند او در حالیکه دستش را
روی چشمش گذاشته بود از جا برخاست و گفت :

— نه . . من زنده می‌مانم و انتقام مردم مکزیل را از شما
میگیرم . . مطمئن باش من باین سادگی‌ها نمی‌میرم . .
همه مردم با هم نجوا کردند :

— چه قدرتی . . چه نیروئی . . او بشر نیست . . او یک
قهرمان افسانه‌ایست .

خون چنان صورت پندرو را فرا گرفته بود که بهیچوجه
صورتش دیده نمیشد . . فقط یک چشمش، همانکه سالم بود،
بطور شگرفی برق میزد .

مردم بانگ‌آهائی که نحسین و شکستی در آن موج
میزد به «پدرو» می‌نگریستند. کاخرو ، پشت به جایگاه
منصوص و روبه‌پدرو برجاخشکش زده بود .. از قدرت این
مرد ، از برق عجیبی که يك چشم سالمش میزد ، به‌هراس
افتاده بود .. ژنرال کورتس که تا آن‌موقع فقط به انتقام و قتل
پدرو می‌اندیشید ، ناگهان یاد مارینا افتاد .. اه .. اگر
پدرو می‌مرد او هرگز نمیتوانست مارینا را پیدا کند ..
می‌بایست اوزنده بماند تا مخفی‌گاه مارینارا فاش نماید ..
پدرو همان‌طور که به کاری بسته شده بود و سنگینی کاری را
روی کمر خود احساس می‌کرد ، باتمام قدرت سعی مینمود
که از افتادن خویش جلوگیری کند .. ژنرال کورتس به
کاخرو اشاره کرد .. کاخرو با سرعت خود را به جایگاه رسانده
کورتس در گوش کاخرو حرفی زد و مردم را نشان داد .. مردم
از حالت بهت‌زدگی بیرون آمده بودند ، صورت‌هایشان
سرخ شده و دندان‌هایشان از خشم بهم‌کلید شده بود .. جوانان
مشت‌ها گره کرده بودند و درک‌های گردن‌شان بیرون زده بود ..
هم کورتس و هم کاخرو از عصبان مردم دهکده پدرو خاطره
بدی داشتند .. میدانستند وقتی ملتی عصبانی شد ، وقتی ملتی

منعشد ، وقتی ملتی قیام کرد ، هیچ نیروئی قادر نیست جلوش
 را بگیرد . . مردم مثل سیل خروشانى براى مى افتند ، سر راه
 خود هر چیز را به یینند نابود میکنند و ازین مى برند . . .
 تا آن لحظه هیچکس متوجه خشم مردم نشده بود . هیچکس
 باین موضوع توجه نکرده بود که ممکن است مردم عصبانى
 به سربازان اسپانیولى حمله کنند و حالا که ژنرال کورتس
 بطور ناگهانی متوجه این موضوع شده بود ، به کاخ و دستور
 داد ، هر چه زودتر پدرورا به زندان منتقل کنند ..
 نگهبانان بلافاصله ، با عجله هر چه تمامتر پدرورا از
 کارى باز کردند و روى اسبى انداختند و بطرف قرارگاه
 رفتند .. کورتس و کاسپین و کاخروهم درحالى که در وسط
 سواران مسلح قرار داشتند و مردم از ناسزاهای مردم صورتشان
 رنگ برنگ میشد بطرف قرارگاه رفتند .. پدرورا به زندان
 برده بودند . کورتس دستور داد به ضرب شلاق ، از او مخفیگاه
 هارینارا سؤال کنند .. از طرفى چون فوق العاده از ناسزاهای
 مردم ناراحت بود دستور داد ، خراج سالیانه اسپانیا که دو
 سال ، بعلت خشکسالى وصول نشده بود ، ظرف چند روز

وصول شود..

پدرو ، مجروح و خونین زیر ضربات شلاق که وحشیانه برپیکر عریانش فرود می‌آمد ، مقاومت میکرد . هر چند دقیقه یکبار بر اثر درد ، تحمل از دست میداد ویهوش میشد و چون او را با پاشیدن سطل آبی بر رویش بهوش می‌آوردند و از او می‌پرسیدند مارینا کجاست؟ او ناله میکرد:

— نمیدانم ... نمیدانم .. او هم اکنون مثل پرستوئی بی آشیان . در دشتهای بی کران پیش میرود .. نه من .. نه هیچکس نمیداند که او اکنون کجاست و چه میکند ... شاید زنده باشد ... شاید هم بر اثر ظلم و ستم شما دیوانگان مرده باشد !..

حرفهای پدرو رابه کورتس اطلاع میدادند و او بایى رحمى هرچه تمامتر دستور میداد که شکنجه را ادامه دهند.. وقتى پاسداران شب ، از لابلای میله‌های زندان بدرون خزیدند و تاریکی بر سر شهر خیمه زد. سر بازان اسپانیولی دست از شکنجه پدرو برداشتند .. دست های او را که با طناب به چوبى قطور بسته شده بود گشودند و او در گوشه‌ای از حال

رفت ...

نیمه‌های شب بود که سربازی وارد زندان شد ، روی صورت پدرو خم گردید و آهسته دست به شانه‌اش گذاشت و گفت :

- پدرو ...! پدرو ...! بلند شو .. موقع فرار است .. بلند شو ..

پدرو ناله کنان چشم کشود. در تاریکی سیاه شب نتوانست ، سربازی را که بالای سرش ایستاده بود ، بشناسد. فرید :

- چرا مرا نمی کشید و راحت نمی کنید ؟

سرباز با ناثر فراوان کنارش نشست و گفت :

- پدرو .. منم .. زالار هستم .. بلند شو .. می ترسم وقت بگذرد ..

پدرو ناگهان از جا پرید .. بازوهای زالار را میان پنجه‌هایش فشرد و پرسید :

- تو .. تو چطوری اینجا آمدی ..؟ جنگجویان ما

چه شدند ..؟

زالار باعصبانیت گفت :

- پدرو .. حالا جای این حرفها نیست .. باید هر چه
زودتر فرار کنیم .. آنها میخواهند فردا صبح ترانیر باران
کنند .. وقت را از دست نده .. وقتی از این جانجفات پیدا کردیم
همه چیز را برایت خواهم گفت ..

دو نفری از دخمه تئك و تاريك يرون آمدند .. دلدر
سینه هردو می تپید .. آنها می بایست ، ابتدا از زیرزمین
يرون روند و این امکان نداشت ، مگر اینکه پدرو هم مانند
زالار لباس سربازان اسپانیولی را می پوشید .. در انتهای راهرو
محوطه دایره شکلی بود که نگهبانان زندان شب را در آنجا
استراحت می کردند و كشيک هر کدام که تمام میشد، به
آنجا می آمدند .. در این محوطه يك ميز و دو صندلی چوبی
قرار داشت که سر نگهبانان ، پشت آن به قمار می پرداختند ..
زالار به پدرو گفت :

- میتوانی یکنفر را از پای درآوری .. این پست فطرتها
آنقدر نورا آزار داده اند که فکر نمی کنم قدرت این کار
را داشته باشی ..

پدرو خنده تلخی کرد و جواب داد:

— فقط .. فقط درد چشم کورم آزارم میدهد .. این درد آنقدر شدید است که کوئی مفرم را میخواهند از چشم بیرون کشند ..

زالار مثل اینکه تازه متوجه قضیه شده بود، نگاهی صورت پدرو انداخت .. خون خشکیده نیمی از صورت پدرو را گرفته بود . لاغرتر و ضعیف تر بنظر می رسید .. آنقدر خون از او رفته بود که دیگر رمقی در بدن نداشت .. همین نگاه کافی بود که زالار بفهمد او قادر نیست در آن وضعیت کسی را از پای در آورد .. با عجله لباسهایش را از تن بیرون آورد .. همانطور که لباسهایش را میکند، گفت:

— تو لباس های مرا بپوش و خونسرد بمیان نگه یانان برو .. ولی باید طوری وارد شوی و صورت خود را طوری بگیری که آنها طرف چپ صورتت را نبینند .. و گرنه نقشه ما فاش میشود .. آنها را تو چون نمی شناسند ، می پرسند که از کجا آمده ای .. تو باید جواب بدهی که جزو سربازان کاسپین هستی که تازه از اسپانیا وارد شده ای .. سربازانی که همراه

کاسپین وارد شدند ، با سربازانی که از قبل در مکزیك بودند ، هیچگونه آشنائی ندارند .. من هم با همین حيله خود را وارد قرار گاه کردم .. اگر به سربازان کاسپین برخورد میکردم میگفتم از سربازانی هستم که سالهاست در مکزیك خدمت میکنم و اگر با سربازان قدیمی روبرو میشدم ، عکس قضیه را میگفتم .. باید خیلی دقت کنی ..

بعد از چند لحظه ، من آهسته آهسته میگویم ، مسلماً یکی از آنها بطرف راهرو می آیند تا بفهمند که صدا از کجاست .. تو ، معطل من نمیشوی ... وقتی آنها حواسشان به راهرو معطوف شد ، تو از زندان خارج میشوی و یکسر از قرار گاه بیرون میروی .. آنها چهار نفر بیشتر نیستند و من میتوانم هر چهار نفر را از پای در آورم .. فقط تو باید خیلی احتیاط کنی که شناخته نشوی .. برو .. امیدوارم موفق شویم .. بدو ، زالار را در آغوش کشید و در گوشش زمزمه کرد :

- زالار .. هرگز فدا کاریهای تو را فراموش نمی کنم ..

هرگز ..

بعد دستمالی از جیب بیرون آورد و وانمود کرد که مشغول خشك کردن عرق سرو صورتش می باشد و در همان حال وارد محوطه نگهبانان شد . دو نفر از نگهبانان که مشغول قمار بودند ، نگاهی به پدر و انداختند و یکی از آنها بسا تعجب گفت :

- این دیگه کیه ؟

دیگری در حالی که کوزه شراب را سر می کشید با لحن مستانهای جواب داد :

- این روزها از این جوجه سربازها زیاده ..

پدر و خنده کنان گفت :

- رفقا سر من جوش تزنین .. کاسپین همراه خود جوجه

سرباز نیاورده است .

هر دو نگهبان که از دست سربازان کاسپین و پیروزی آنها در جنگ بامکزیکی ها دل پر خونی داشتند ، رویشان را بر گرداندند و با اخم های درهم کشیده مشغول بازی شدند .. در این موقع ناگهان فریادی در راهرو طنین انداخت و بلافاصله خاموش شد .. دو نگهبان نگاهی به یکدیگر انداختند

و آنکه مست بود به پدرو گفت:

- رفیق سری به راهرو بزن و بین چه خبر است؟

پدرو شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- فراموش نکن که امشب ، شب جشن سربازان کاسپین

است .. من برای دیدن این مکزیک‌ی یاغی بزنندگان آمدم ..

هنکه زندانبان نیستم .. بلندشو برو بین چه خبر است ..؟ تو

که خیلی دم از شجاعت میزنی مردیکبار دیگر کوزه شراب

را سر کشید و از جا بلند شد و تلو تلو خوران وارد راهرو گردید

پدرو تا نزدیکی دررفت ولی بزودی از رفتن منصرف شد ..

دلش نمی‌آمد ، زالار رادر کام خطر تنها بگذارد و برود ..

زالار که در تاریکی منتظر ایستاده بود ، بمحض اینکه

نگهبان مست نزدیک شد ، کلایش را با پنجه‌های قوی خود

گرفت .. بطوریکه حتی نفس کشیدن برای او مشکل شد ..

چند دفعه هیکل نزرک خود را تکان داد ، اما زالار چنان او را

در چنگال خود اسیر کرده بود که تلاش بی‌نتیجه ماند و

چند لحظه بعد روی زمین افتاد .. زالار بسرعت لباسهای او

را از تنش خارج کرد و پوشید .. اما لباسها کاملاً برای او

کشاد بود.. بطوریکه هر کسی در اولین نگاه می فهمید که این لباسها متعلق باو نیست ... معهذا چاره‌ای نبود... فکر کرد در تاریکی شب هیچکس متوجه کشادی لباس‌های او نمیشود.. کلاهش را تا روی ابروهایش پائین کشید و وارد محوطه گردید، سرباز دیگر که منتظر بازگشت رفیقش بود، همانطور که تاس‌ها را روی میز میریخت گفت:

- هولکا ... چه خبر بود...؟ زالار گفت :

- هولکا نیست .. او داشت با يك زندانی جروبعت

میکرد ...

نگهبان با تعجب سر برداشت و گفت:

- توهم حتماً از سربازان کاسپین هستی؟

- بله ... درست است..

- ببینم.. تو و این رفیقت از کجا وارد زندان شدین..؟

زالار که دید لحظه به لحظه اوضاع بدتر می شود

گفت :

- از همان وقتی که این مکزیکی یاغی را وارد زندان

کردند، من و رفیقم برای تماشای شکنجه کردن او آمدید.

پدر و که تا آن لحظه، دستمال را روی صورتش نگه داشته بود و با تمام صغف و رخوتی که داشت سعی میکرد با تکیه دادن بدیوار از افتادن جلوگیری کند، بدون توجه، دستمال را از روی صورتش برداشته بود و نگران و ناراحت بگفتگوی زالار و نکهبان گوش میداد.. زالار متوجه شد که اگر نکهبان رویش را بر گرداند پدر و را خواهد شناخت، با صدای بلندی به سخنان خود افزود:

— از آن گذشته .. تو چکارهای که از من بازپرسی میکنی ...

نکهبان با عصبانیت دست به شمشیر برد و یک قدم به طرف زالار برداشت و گفت:

— حالا بتومی فهمانم که با کی طرفی ..

نکهبان بایک خیز بلند به طرف زالار پرید.. دو نکهبان دیگر که روی زمین خوابیده بودند، خونسردانه نیم خیز شدند و با لبخندی حاکی از لذت به زالار و نکهبان چشم دوختند. زالار با زرنکی خود را کنار کشید و بلافاصله شمشیرش را بیرون آورد. محوطه تنگ بود .. تخت مسنک های بزرگ که

با آن دیوار زندان راساخته بودند، در پرتو نور مشعل‌هایی که در گوشه و کنار به دیوار نصب شده بود، رعب انگیز و هراسناک بنظر می‌رسید.. در يك لحظه دو مرد. شمشیرها را بهم نزدیک کردند.. صدای چکاچك شمشیر در آن دخمه تنك و تاریك، چون ناقوس مرك بگوش می‌رسید.. پدرو، همانطور که بدیوار تکیه داده بود رنك پریده و ناراحت به صحنه جدال می‌نگریست.. مردنکهبان بسیار ماهرانه شمشیر میزد.. بطوریکه در همان حملات اولیه، زالار را مجبور به عقب نشینی کرد.. زالار با نهایت دقت سعی میکرد هر چه زودتر باین جنك بی‌ثمر خاتمه دهد. زیرا اگر جدال ادامه می‌یافت. فرمانده نکهبانان که گاه و بیگاه برای بازدید زندان می‌آمد، فرامی‌رسید و آنوقت احتمال میرفت که پدرو و زالار شناخته شوند نکهبان همانطور که چپ‌وراست شمشیر میزد، ناسزا گویان میگفت:

— میکشمت.. تا چند لحظه دیگر باید جسدت را از اینجا بیرون ببرند.. زالار ناکهبان با تمام قوا بهوا پرید و شمشیرش را از بالای سر بطرف سرنکهبان فرد آورد. اما نکهبان

آزموده و جنگ دیده نیز همان حر کت را تکرار کرد و شمشیرش را مقابل ، ضربت زالار گرفت ..

دو نگهبان دیگر که دراز کشیده بودند ، از جا برخاسته و با استیاق و ولع آندورا می نگر بستند .. پدرو نگاهی به اطراف انداخت . پی وسیله ای میگشت تا به كمك زالار به شتابد . در چند قدمی او تفنگ ها را به دیوار تکیه داده بودند .. اگر دسش به تفنگ می رسید ، میتوانست بدون دردسر هم رزم زالار را از پای در آورد . یک قدم بطرف تفنگ ها گذاشت . اما فوراً از این فکر منصرف شد . زیرا دو نگهبان دیگر ممکن بود جری شوند و به كمك رفیقشان بشتابند . از آن گذشته شليك گلوله سایرین را متوجه ماجرائی در زندان خواهد کرد و کار بدتر خواهد شد .. پدرو در این افکار غرق بود که ناگهان فریادی دردناك در محوطه كوچك و دخمه مانند زندان طنین انداخت .. پدرو يك لحظه سرش کیج خورد ، چشماش سیاهی رفت . بی اختیار پشتش را به دیوار چسباند و صورتش را بطرف دیگر برگرداند .. نگهبان قوی هیکل در حالیکه شمشیر زالار سینه اش را شکافته بود ، روی زمین افتاده و خون

یمی از محوطه رارنگین ساخته بود. دونکهبان دیگر با چشم
های بهت زده زمانی به زالار که خسته و نفس نفس زنان ایستاده
بود و گاهی به جسد خونین رفیقشان می نگرستند .. زالار
به پدر و گفت :

- برویم رفیق .. برویم و به ژنرال کورتس اطلاع دهیم
که افرادش تا چه اندازه مهمان نواز هستند ..

دونکهبان که آماده شده بودند، به جبران قتل رفیقشان
به زالار حمله کنند .. به محض شنیدن نام ژنرال کورتس،
از حرکت باز ایستادند و شانه های خود را سفیهانه بالا انداختند
و یکی از آنها بدیگری گفت :

- بما مربوط نیست ... بیهوده خودمان را در دردسر
نیاندازیم ...

زالار و پدر و سرعت از محوطه زندان خارج شدند و
خود را به طویله قرارگاه رساندند و هر کدام اسبی نیز پا زین
نمودند و بطرف کوهستان تاختند .. وقتی به کوهستان رسیدند
که دیگر برای پدر و رمقی باقی نمانده بود .. زالار او را
پشت صخره ای در دهانه غار کوچکی خواباند ، لباس های

اسپانیولی را از تن او خارج کرد .. آتشی افروخت و یکی از کاسه هائی را که در آن غذا میخوردند ، از ته غار آورد و روی آتش گذاشت .. آنگاه مانند بز کوهی چموشی ، از سینه صاف و خطرناک قله بالا رفت . وقتی به بالای قلعه رسید ، چند گیاه سرخ رنگ را از ریشه کند و مجدداً پائین آمد و گیاه ها را درون ظرف ریخت .. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که شیر غلیظی کدرنکی عنابی داشت درون ظرف جمع شد . زالا را این شیر داغ و غلیظ را روی زخم های پدرو گذاشت و با قسمتی از لباس خود ، چشم کورش را بست و او را مجبور کرد تا بخوابد .. پدرو نیز بخواب عمیقی فرو رفت و زالا در حالی که تفنگش را در آغوش گرفته بود ، روی سنگی عظیم نشست و چشم به کویر دوخت .. اینک خورشید ، از دوردستها سر بیرون می کشید و گرمای روز باز میگشت ..

— خوبی پدرو ؟

— بله .. کاملاً نیرویم را بدست آورده ام .. اما هنوز

هم باور نمیکنم که باین سادگی از چنك مرك گریخته ام ..
زالا با صدای بلند خندید و گفت :

— میدانی عیب این اسپانیولی‌ها چیست ؟ اینکه خیلی
مغرور و بخودمتکی هستند.. تورا ، تورا که دشمن بزرگشان
هستی با چهار نگهبان مست و دائم الخمر در زندان میگذارند
و با خیال راحت میخوابند .. حتی بفکرشان هم نمیرسد که
ممکن است تو بتوانی از زندان بگریزی .. در حالیکه فرار
مارینا و وارد شدن من و توبه محوطه قرارگاه ، باید آنها را
هوشیار می کرد.. پدر و همانطور که پارچه سیاهی روی چشم
کورش بسته بود و زخم درشت صورتش او را بشدت زشت نشان
میداد، گفت :

— خوبزالار .. همه چیز را برای من حکایت کن..
بگو به بینم به سر جنگجویان ما چه آمد ... آن سپاه بزرگ
چه شد ؟..

زالار آهی کشید و گفت :

— پدر .. تو باید هرطوری شده ، غرورت را کنار
بگذاری .. آنها فقط بخاطر تو که پسر ، خوزه بزرگ هستی
میجنگیدند و به محض اینکه دریافتند تو کشته شده‌ای، همه
فرار کردند.. بخانه‌های خود باز گشتند، تفنگ‌ها را ازیر خاک‌ها

پنهان نمودند و باز پشت گاو آهن های خود به شخم زدن مشغول گشتند. اگر حرف مرا گوش کرده بودی و در صحرا با آنها رو برو میشدی بدون شك اکنون، سپاه ما نیرومندتر و دشمن ضعیف تر و هراسنا کتر گشته بود .. ولی افسوس .. پدر و یادت هست، پنج سال پیش، وقتی که من بیشتر از هیجده سال نداشتم مدتی به اجبار در ارتش دشمن خدمت کردم؟ در همان مدت کوتاه چون میدانستم سرانجام روزی بین ملت ما و ارتش اشغالگر اسپانیا، جنگ در خواهد گرفت، بادقت فراوان به فرا گرفتن فنون و نقشه های جنگی آنها پرداختم. به همین دلیل بود که بتواصرار میکردم از جنگ در صحرا خودداری کنی و آنها را به کوهستان بکشی. . . . پدر، لب زیرش را به دندان گزید و گفت:

— خیال میکنی چه مدت طول بکشد، تا به تمام جنگجویان اطلاع دهی که من زنده ام و از آنها برای ادامه جنگ یاری میخواهم؟

— میدانی پدر؟ هم اکنون، سپاهیان اسپانیولی در

تمام شهرها و دهکده‌ها پراکنده شده‌اند .. آنها بدنبال تو
میگردند .. من این موضوع را حدس میزنم .. بنا بر این کلرمان
خیلی مشکل‌تر و سخت‌تر از اول است .. مه‌ذا باید هر دو
تغییر قیافه بدهیم و به شهرها و دهکده برویم و جوانان را
خبر کنیم ..

روزها بدنبال هم سپری می‌گشت .. سربازان خشمگین
اسپانیا، بدستور ژنرال کورتس ، بظاهر برای گرفتن مالیات
و در حقیقت برای یافتن پدر و مادرینا به خانه‌ها هجوم می‌بردند
انبارها را آتش می‌زدند ، کله‌ها را بعنوان مالیات با خود
می‌بردند ، خانه‌ها را ویران می‌کردند ، هر کس را که
کوچکترین مقاومتی میکرد ، می‌کشتند و میرفتند ...
محصول زراعتی شهرها و دهکده‌ها که آماده درو بود، بعلت
درو نکردن خشکید و از بین رفت و آنچه را هم که مردم درو
کرده بودند ، سربازان تصاحب کردند . فقر بر همه جاسایه
افکند و قحطی و گرسنگی مردم بی‌خانمان را دسته‌دسته از
میان می‌برد .. چشمه‌ها خشکیده، مزارع مبدل به بیابان‌های
بی‌آب و علف شد . بیماری‌های گوناگون برای تاخت و تاز

میدان یافتند .. پدرو وزالارمانند دودھقان آواره به شهرها
میرفتند ، پنهانی جوانان را می یافتند و آنها را که بی کار و
گرسنه بودند، به کوهستان میفرستادند .. سرتاسر مکزیك
در حالت خصم و محصیان فرو رفته بود .. هر روز صبح در شهرها
جسد عده زیادی را می یافتند که بطرز مرموزی جان سپرده
بودند .. هیچکس بدرستی اطلاع نداشت که آنها چرا و
چگونه مرده اند .. مرك در داخل قرارگاهها نیز رخنه کرد
و سربازان نیز به همان وضع مرموز جان می سپردند .. فقط
جوانانی که به کوهستان رفته بودند و خود را برای جنگ آماده
میکردند ، از این مرك عجیب جان بدر میبردند .. کورتس
مانند دیوانه ها نعره میکشیدند ، فریاد میزد، دستور میداد ..
اما این جنحال ها نمی توانست جلوی مرك را بگیرد .. روی
کلو ، صورت و یابدن قربانیان ، فقط لکدهای سیاهی دیده
می شد .. ژنرال کورتس و کاسپین - هر دو اعتقاد داشتند که
این مرك های مرموز بدست پدرو و یارانش انجام می گیرد ..
مکزیکی ها نیز خیال میکردند که اسپانیائی ها برای اینکه
کلیه مردم مکزیك را از بین ببرند ، آنها را آلوده کرده اند .

در شهرها ، هر روز وضع خطرناکتر میشد .. مردم بجان هم
 افتاده بودند ، کرسنگی آنها را دیوانه کرده بود .. حتی
 ریشه درختان را بجای غذا میخوردند . راهزنان برای بدست
 آوردن غذا ، به خانه های مردم حمله می بردند و چون چیزی
 برای خوردن نمی یافتند ، خشمگین و ناراحت جمعی را به
 قتل می رساندند و می گریختند پدر و ، زالار و یاران شان با
 فعالیت زیاد ، دنبال آذوقه و مهمات می گشتند تا جنگ را آغاز
 نمایند .. کورتس از اسپانیا تقاضای اعزام پزشک کرد و چون
 بعد از سه هفته پزشک پیری از اسپانیا رسید و اجساد اشخاصی
 را که بطرز مرموزی می مردند ، معاینه کرد ، با کمال وحشت
 اعلام نمود ، قحطی ، طاعون به ارمغان آورده است .. کاسپین
 از این حرف برخوردار شد و بلافاصله از ستاد اسپانیا تقاضا
 کرد که چون شورش در مکزیک فرونشسته و دیگر به وجود
 او و سربازانش احتیاجی نیست ، اجازه دهند به اسپانیا باز گردد ..
 تلاش ژنرال کورتس برای جلوگیری از عزیمت آنها به نتیجه ای
 نرسید و ستاد اسپانیا با بازگشت کاسپین موافقت کرد ..
 مردم که دریافته بودند ، طاعون شیوع یافته است ، دسته دسته

شهرها را تخلیه میکردند و به سرزمین های شمالی ، به دشتهائی که در اشغال سرخ پوستان بود کوچ مینمودند .. جاسوسان پدرو ، موقعیت خطرناك سربازان را به پدرو اطلاع دادند و زالار که فرماندهی لایق و هوشیار بود ، بایك دسته دوستان نوری عازم بندرشد ، تا کشتی های اسپانیائی را آتش بزند و بدین وسیله راه اسپانیا و مكزیك را قطع کرده و نگذازد کاسپین از مكزیك بیرون رود .. پدرو نیز باده نفرایاران مورد اعتمادش ، عازم قرارگاه شد تا کاخرو را بدزد و انتقام خود را از او بگیرد و همچنین به انتقام آتش زدن انبارهای مردم ، انبار آذوقه و مهمات قرارگاه را آتش بزند ..

پدرو بادلای انباشته از نفرت ، باده نفرای ورزیده ترین افرادش وارد تیتلان شد هیچکس به ورود او و همراهانش توجه نکرد . شهر در آتش بی نظمی میسوخت . مردم که از شیوع طاعون اطلاع یافته بودند ، وسایل مختصر خود را بار گاریهائی که با اسب های نحیفی کشیده میشد ، می کردند و از شهر بیرون میرفتند ... عده زیادی از سربازان از ترس طاعون مخفیانه فرار کرده بودند و فرماندهان آنها جرئت نمیکردند

موضوع را به اطلاع ژنرال کورتس برسانند .. کورتس دستور داده بود، برای جلوگیری از رخنه طاعون بداخل قرارگاه هیچکس از قرارگاه داخل و یا خارج نشود . آذوقه قرارگاه روبه اتمام بود و بانام کوششی که فرماندهان و افسران اسپانیائی برای مخفی داشتن این موضوع کرده بودند، سربازان موضوع را دریافته و با کمال وحشت انتظار روزی درامیکشیدند که از گرسنگی و یا بیماری داخل قرارگاه بمیرند .. روز قبل از ورود پدرو کاسپین و سربازانش شهر را بطرف بندرگاه ترك گفته بودند .. پدرو که وسیله جاسوسانش بخوبی از وضع قرارگاه مطلع شده بود، مقدار زیادی آذوقه همراه آورده بود . او همان روز ورود توانست وسیله دوزن مکزیکی رئیس انبار مهمات را ملاقات کند . رئیس انبار مهمات که مردی فربه و طماع و پرحرص بود، بدون اینکه بدرستی بداند با چه شخصی میخواهد ملاقات کند وارد خانه ای شد که پدرو و همراهانش در آن سکونت کرده بودند ..

پدرو با گذاشتن ریش انبوهی، روی زخم هایش را پوشانده بود و بهیچوجه شناخته نمیشد . وقتی رئیس انبار

مهماتوارشد، پدرو و دونفر ازرققایش باشادی تصنعی مشغول خوردن يك مرغ بريان و يك كوزه شراب برنج بودند .. رئیس انبار كه هرگز تصور نميكرد، درآن موقعیت كه همه مردم از كرسنگی تلف میشدند ، کسی شراب برنج و مرغ بريان داشته باشد ، بهخیال اینکه باشخص بسیار ثروتمندی روبرو است ، تعظیم بلندی كرد و گفت :

— عالیجناب باغلامشان کاری داشتند ؟

پدرو همانطور كه بی اعتنا مشغول گاز زدن به سینه مرغ بريان بود. گفت :

— یکی ازرققای من افسر قوارگاه است .. سالهاست

اورا ندیده ام .. بهمین دلیل خیلی مایلیم اورا به بینم و باو كمکی بكنم .. میدانم كه از نظر غذائی در مضیقه است .. تو میتوانی اورا باینجا بیاوری ..

رئیس انبار مجدداً با چاپلوسی تعظیم كرد و جواب داد:

— اگر عالیجناب بمن افتخار دهند و نام دوستشان را

بگویند ، تمام تلاشم را برای اجرای او امرشان بكار خواهم برد ..

پدرو مثل کسی كه فراموش کرده باشد ، با انگشت

به‌پیشانی خود زد و لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

- خیال میکنم کاخرو باشد ..

رئیس انبار دستهایش را بهم مالید و گفت :

- بله .. بله قربان .. افسری بنام کاخرو در قرارگاه

زندگی میکند که خیلی مورد توجه ژنرال کورتس است.

الان برای آوردن او میروم ..

رئیس انبار با سرعت بطرف در اتاق رفت . اما هنوز خارج

نشده بود که پدر و او را صدا کرد و گفت :

- گوش کن .. عجله‌ای در کار نیست .. بیابنشین

کمی شراب و غذا بخور !

مرد شکم پرست که منتظر چنین دعوتی بوده، فوراً کنار

مفره نشست . او مدت‌ها بود که غذای لذیذ نخورده و جز نان

خالی چیزی نخورده بود. بهمین دلیل با ولعی عجیب مشغول

بلعیدن غذا و شراب شد و هنوز نیم ساعت نگذشته بود که

بکلی مست گردید . پدر و دستی به شانه‌اش زد و گفت :

- رفیق .. من خیال دارم مدت‌ها اینجا .. بمانم تو میتوانی

هر روز و هر شب باینجا بیایی و از غذا های من بخوری .. من

کله های فراوانی در آنطرف مرز دارم ... افسوس که این
مرخ پوست های وحشی مرتب به ما حمله میکنند و افراد
من نیز سلاح آتشین ندارند تا از خود دفاع کنند...

مردمست، چشم های سرخش را به پدر و دوخت و گفت:

— اگر عالیجناب از لطف خود نسبت بمن دریغ نورزند،

من سلاح کافی در اختیارشان میگذارم .

پدر و که دید موقع مناسب فرا رسیده است با لحن

دوستانه ای گفت:

— میدانی .. من از تو خیلی خوشم آمده است، بهمین

دلیل نمی خواهم تو در قرارگاه بمبانی و از کرسنگی یا از

طاعون بمیری .. تو را استخدام میکنم و همراه خود میبرم...

اینجا چقدر حقوق میگیری...؟

— چهارصد پزو قربان ..

— خوب من بتو هر ماه هشتصد پزو میدهم .. تو باید به

افراد من تیراندازی یاد بدهی و فرمانده آنها باشی .. ضمناً

دو دختر زیبای مکزیکی نیز بتو میبخشم .. همان دو دختر

خوشگلی که وسیله ملاقات من و تو را فراهم کردند، موافقی؟

مرد مست بی اختیار دست پدر را گرفت و لبهايش را
روی دست پدر گذاشت و گفت :

... ق... قربان... من... من... هرگز اين همه خوبی شما
را فراموش نمیکنم ..

پدر جواب داد:

- ولی استخدام تو شرطی دارد و آن اینکه تو باید تمام
تفنگ‌های انبار را بدزدی ...

مرد مست چشم‌هایش را بر حمت گشود و گفت:

- بدزدم...؟ ژنرال کورتس مرا تیر باران خواهد کرد...

پدر با صدای بلند خندید :

- اعدام میکند ؟ تو را از کجا پیدا میکند ؟ تو همین

امشب با رفقای من از مرز خارج میشوی و صاحب يك زنندگی

بی نظیر میگردی . او تا بفهمد که سلاح‌های انبار بسرقت

رفته است ، تو در آنسوی مرز هستی ..

بعد پدر جام شراب دیگری بدست مرد داد و افزود:

- خوب گوش کن .. تا دو ساعت دیگر هوا تاریک می-

شود.. تو با رفقای من بقرارگاه میروی .. در تاریکی شب

سلاح‌ها را بار دو کاری می‌کنید و رویش را با کلمه علف می‌پوشانید
آنوقت رفقای من ، کاریها را از قرار گاه بیرون می‌آورند و
توسراغ کاخرو می‌روی و با او باینجا می‌آئی و خودت همراه
رفقای من از شهر خارج می‌شوی .. برای تو هیچ اشکالی پیش
نخواهد آمد .. تنها وظیفه تو اینست که اولاً در انبار را باز
کنی ، در ثانی اسم شب را به رفقای من بگوئی و نگذاری
کسی مزاحم آنها بشود ..

مرد مست جام شرابش را سر کشید و از جا برخاست و
بالحن مستانه‌ای گفت :
- موافقم ..

پدرو به سه نفر از رفقایش اشاره کرد و آنها همراه او
از اتاق خارج شدند . رفقای پدرو همراه رئیس انبار که
تلو تلو می‌خورد و مرتب از شائسی که باو روی آورده بود سخن
می‌گفت ، به قرار گاه رفتند .. سر بازان که غذایشان جیره
بندی شده بود ، بایب‌حالی در آسایشگاه‌های خود خوابیده بودند
و ژنرال کورتس مشغول نوشتن وضع خطرناک مکزیك برای
ستاد اسپانیا بود . رئیس انبار در انبار را گشود و رفقای پدرو

نیز کاریهای مخصوص حمل علوفه را بجلوی انبار آوردند و
 بسرعت مشغول بار کردن سلاح ها شدند. وقتی تاریکی شب بر همه
 جاسایه افکند، کاریها انباشته از تفنگ باروت و سر نیزه و شمشیر
 بود. رئیس انبار همراه کاریها تا قرار گاه آمد و چون کاریها از
 قرار گاه خارج شد، به طرف محل سکونت کاخ و راه افتاد..
 هیچکس نفهمید که سه کاری سلاح از قرار گاه خارج شد. چنان
 این کار بسادگی انجام گرفت که برای رفقای پدر و هم حیرت
 انگیز بود. زیرا سربازان از نزدیک شدن با فردی که وارد
 قرار گاه میشدند ترس داشتند و تصویری کردند هر کسی از
 خارج وارد قرار گاه شود مبتلا به طاعون است و هر وقت کسی
 برای کاری وارد قرار گاه میشد، سربازان با تاق خود میرفتند
 و درها را می بستند. پدر و پس از رفتن رفقای، هفت نفر از
 یارانش را در گوشه و کنار حیاط پنهان کرد تا اگر حیانا
 نقشه اش فاش شد و رفقای دستگیر شدند آنها بتوانند بخوبی
 از خود دفاع کنند.. پدر و از روی پشت بام بداخل کوچه
 می نگرست، هر چند تاریکی شب مانع بود که او بخوبی
 داخل کوچه را ببیند اما همینکه صدای چرخ کاریها را شنید،
 بایک پیه سوز از پله ها پائین آمد و در خانه را گشود و وقتی

رفقایش را با کاری‌های پراز سلاح دید، گفت:

.. يك دقيقه هم معطل نشوید.. يكسره بکوهستان بروید
من هم بزودی بشما ملحق خواهم شد .. بعد پشت در بانتظار
کاخرو نشست..

کاخرو در اتاقش قدم میزد ، بالا و پائین میرفت و فکر
میکرد چگونه با سپانیا برگردد . نیروئی او را در مكزيك
نگاهداشته بود . او هم از همان لحظهای که مارینا را دیده،
دل باو باخته بود و این عشق ، طی روزهای متمادی تمام وجودش
را تسخیر کرده بود . فکر میکرد، از بین بردن کورتس بسیار
ساده است اگر این پیرمرد خودخواه را در يك نیمه شب قتل
برساند ، هیچکس باو سوء ظن نخواهد برد . هیچکس
نخواهد فهمید که او ژنرال کورتس را به قتل رسانده
است . پس از هرك کورتس ، او فرمانده قرارگاه
میشد . آنوقت اگر مارینا را می یافتند . او می توانست با
آن دختر پوست قهوه‌ای سیاه چشم ازدواج کند . . از صبح
آرروز فقط باین موضوع اندیشیده بود. يك لحظه هم صورت
زیبای مارینا ، با آن موهای صاف و براق ، با آن چشم‌های

جادوئی از نظرش دور نشده بود .. با خود می گفت : من
 اینقدر این دختر را دوست داشتم و خودم نمی دانستم ؟ چقدر
 احمق بودم که همان روز اول او را پشت اسبم نبستم و فرار
 نکردم ... حالا هم دیر شده است ... در چنین موقعیتی اگر
 کورتس را خفه کنم همه خیال میکنند که او از طاعون مرده
 است ... از پنجره به بیرون نگاه کرد . همه جا تاریک و خاموش
 بود از اتاق بیرون آمد و بطرف اتاق ژنرال کورتس راه افتاد ..
 او تصمیمش را گرفته بود . میخواست همان شب ژنرال کورتس
 را خفه کند . دل در سینه اش چنان می تپید که گوئی میخواست
 قفس سینه اش را بشکافد و بیرون بیاورد .. به در اتاق ژنرال کورتس
 رسید ، يك نكهبان پشت در اتاق ژنرال کورتس قدم میزد ..
 کاخرو با قدم های مصمم به نكهبان نزدیک شد . نكهبان بادیدن
 کاخرو بحالت احترام خبردار ایستاد . کاخرو آهسته گفت :

— ژنرال بیدارند ؟

— خیر قربان بیمساعت قبل خوابیدند ..

کاخرو زیر چشمی باطراف نگریست . محوطه خلوت
 و خاموش بود و تاریکی غلیظ شب ، چون قیر مذابی همه جا را

پوشانده بود . بطور ناگهانی دستش را روی دهان نگهبان گذاشت و سرنیزه‌ای را که بکمر بسته بود در شکم او فرو کرد . نگهبان بخت برگشته ، بدون صدا روی زمین افتاد . کاخرو چند دقیقه ، دهان او را رها نکرد و بعد وقتی مطمئن شد که او مرده است ، پاهایش را گرفت و او را روی زمین بطرف دهانه چاه آب کشید و جسد نگهبان را درون چاه سرنگون کرد . در همین موقع رئیس انبار با تاق کاخرو وارد شد و چون دید کاخرو در اتاقش نیست حدس زد که ممکن است با تاق ژنرال کورتس رفته باشد . بطرف اتاق ژنرال راه افتاد . نزدیک اتاق که رسید از نبودن نگهبان تعجب کرد . تازه هوای سرد شبانگاه مستی را از سر او پراکنده بود . با احتیاط بدر اتاق نزدیک شد . از لای در نیمه باز نگاهی بداخل انداخت دید ژنرال روی تخت خواب خوابیده و شمع‌های بالای سرش می‌سوزد . همینکه تصمیم بپازگشت گرفت ناگهان دید ، سایه‌ای بتخت ژنرال نزدیک شد . بادقت به سایه نگریست و فوراً کاخرو را شناخت . لبخندی زد و یک قدم جلورفت تا کاخرو را صدا کند اما با کمال وحشت متوجه شد که کاخرو خودش را روی ژنرال کورتس انداخت و بادست گلوی او را

گرفت ، رئیس انبار ، نمی توانست آنچه را که مقابل خود می بیند باور کند .. با چشم های از حدقه درآمده به منظره خوفناك داخل اتاق خیره شده بود.

کاخرو با دودست قوی و نیرومند خود ، گلوی ژنرال کورتس را می فشرد . ژنرال کورتس بشدت دست و پا می زد و تلاش می کرد تا بلکه خودش را از زیر تنه سنگین کاخرو براند. اما نمی توانست . چشمهایش را که در آن وحشت مرگ موج میزد ، باالتماس بصورت کاخرو دوخته بود . کورتس ، پیر و فرتوت و ناتوان بود . اما رقیبش ، آنکه می خواست جانشر را وا بگیرد ، جوان و قوی و نیرومند و مصمم بود کم کم نیروی مقاومت کورتس پایان رسید . صورتش که ابتدا بشدت فرمز شده بود ، سیاه شد . چشمانش بطور ترسناکی از حدقه بیرون زد . دهانش نیمه باز ماند و چون چوب خشکی در بستر باقی ماند . کاخرو از روی سینه او برخاست . خیس برق شده بود . احساس خستگی شدیدی میکرد . مثل اینکه روزها کار کرده و کوه گرانی را باتیشه کنده است . نگاهی باطراف اتاق انداخت . چشمش بپاکت مبرشده ای افتاد که کورتس

قبل از خوابیدن برای ستاد اسپانیایان نوشته بود . با عجله پاکت را برداشت در جیب نیم تنه نظامیش چپاند . با پشت آستین ، عرق پیشانیاش را پاک کرد . یکبار دیگر بقربانی خود نگریست . کنجکاو بود تا هیچ اثری از خود بجای نگذاشته باشد . بعد نفس بلندی کشید و بطرف در اتاق راه افتاد ناگهان مثل برق گرفته ها برجای خود خشکش زد . در مقابل او رئیس انبار بالبخندی مکارانه ایستاده بود . سرش کیج رفت . دهانش تلخ و بد مزه شد . زانوهایش لرزید . حتی نمیتوانست فکر بکند که کسی شاهد جنایت او بوده است . سعی کرد براعصاب خود مسلط شود ، اما نتوانست . رنگش در پرتو نور کم رنگ شمع مثل صورت مرد کان ، بی خون و سفید بنظر میرسید . با صدائی که گوئی از قعر چاه بگوش میرسید و با لکنت زبان گفت :

- تو ... تو ... اینجا ... اینجا ... چه ... چکار

می کنی ؟

رئیس انبار که مردی حيله گر و ریا کار بود در همان لحظات اولیه تصمیم گرفته بود از این جریان نهایت استفاده

وابکند ، چابلو سانه خنده‌ای کرد و گفت :

- قربان باشما کار مهمی داشتم .. باتاقستان رفتم و چون شما را در آنجا نیافتم حدس زدم که ممکن است به اتاق ژنرال تشریف برده باشید ، بهمین دلیل بود که به اینجا آمدم ..

- از .. از کجا اینجا آمدی ؟

- قربان از همان لحظه‌ای که شما وارد اتاق شدید! کاخرو یکبار دیگر بر خود لرزید . برای يك لحظه منظره تیرباران شدن در محوطه قرارگاه بنظرش رسید . بوضوح دید که او را به تیر بسته‌اند و افسری که از اسپانیا آمده است به سربازان فرمان آتش میدهد ... حتی طنین گلوله هارا شنید و ناله کرد :

- پس .. پس .. تو .. تو .. همه چیز را دیدی ؟

- قربان از من هیچ ییمی نداشته باشید . من آدم شرافتمندی هستم ، اگر سرم را از دست بدهم ، اسرار مردم را فاش نمی‌کنم .. مطمئن باشید ..

کاخرو چند لحظه فکر کرد . ابتدا تصمیم گرفت بایک

حمله ناگهانی شمشیرش را تا دسته در سینه رئیس انبار جای دهد. اما خیلی زود از این فکر منصرف شد. زیرا اگر رئیس انبار در صدد دفاع برمی آمد، جنجال راه می افتاد. عده زیادی بر اثر سروصدا از خواب بیدار میشدند آنوقت راز او آشکار می شد. قطعاً رئیس انبار با داد و فریاد بهمه میگفت که کاخرو، ژنرال کورتس را بقتل رسانده است. سعی کرد از راه دیگری وارد شود. یکقدم جلو گذاشت. صدایش را کمی پائین آورد و بالحن دوستانه ای گفت:

— تو میدانی که من فردا فرمانده کل نیروهای اسپانیا در مکزیک می شوم؟

— بله قربان میدانم!

— بسیار خوب، اگر زبانت را نگهداری، تو را به سرعت ترفیع درجه میدهم و تا مقام معاونت فرماندهی میرسانمت. رئیس انبار دستهای گوشت آلودش را بهم مالید و گفت:

— متشکرم قربان.. متشکرم..

— خوب.. بامن چکار داشتی؟

- یکی از دوستان بانفوذ شما، در خانه‌ای نزدیک
قرارگاه سکونت دارد. اوازمین خواسته است که شما را نزد
ایشان ببرم..

کاخرو با تعجب چشم هایش را تنگ کرد و باشکفتی
پرسید:

- دوست بانفوذ من؟ اهل کجاست؟ اسمش چیست؟
- قربان خیال میکنم از خوزه های بزرگ اسپانیا باشد.
در چنین موقعیتی باید دوستی او را غنیمت شمرد.. او آدم
بانفوذی است، مردان زیادی در اختیار دارد.. اگر با او کنار
بیایید، میتوانید به وضع آشفته مکزیك سروصورتی بدهید،
قحطی را از بین ببرید و نظم و آرامش قبلی را جایگزین آشفتگی
کنونی کنید..

کاخرو اندکی فکر کرد. بعد مثل اینکه با خود
حرف میزند گفت:

- شاید توطئه‌ای در کار باشد..

کسی چه میداند.. این روزها هر اتفاقی ممکن است روی دهد..

خوب خانه‌اش در کجاست ؟

- در همین نزدیکی قربان .

- تنها زندگی میکند ؟

- خیر .. دوسه نفر از رفقاییش نیز با او هستند ..

- بسیار خوب ، من چهار نفر از افراد مورد اطمینان

را بر میدارم و هم اکنون سراغش می‌رویم ، باید تا صبح نشده ،

بفهمم او دوست من است یا توطئه‌ای در کار می‌باشد .. کاخرو

به اتاقش بازگشت . اسم چند نفر را روی کاغذی نوشت و بدست

رئیس انبار داد و گفت :

- این کاغذ را به رئیس نگهبانان بده و چهار نفری

را که او بتو معرفی میکند همراه خود باینجا بیاور .. رئیس

انبار سرعت ، طول قرارگاه را پیمود . به اتاق رئیس نگهبانان

وارد شد و کاغذ کاخرو را باو داد . چند دقیقه بعد کاخرو ،

رئیس انبار و چهار نفر از سربازان ورزیده و نیرومند اسپانیائی

بطرف خانه پدری برآه افتادند ..

پدر و بای قای انتظار رئیس انبار و کاخرو را می کشید .

دو نفر از رفقاییش دو طرف راهرو کمین کرده بودند . سه نفر

در حیات كوچك انتظار می کشیدند و دو نفر دیگر روی بام
 منزل، مواظب كوچه بودند. آنها كه روی بام منزل بودند،
 شش نفر را كه از خم كوچه نمایان شدند، تشخیص دادند.
 در دست رئیس انبار مشعلی بود كه راه را روشن میکرد. یکی
 از جنگجویان مكزیکی كه روی بام بود، صدای جفرا
 تقلید كرد و سه بار شیون زد. این علامت پدر و جنگجویان
 بود. اگر كاخرو و رئیس انبار تنهایی آمدند، آنهایی كه
 روی بام بودند، صدای چهچه بلبل را تقلید میکردند و اگر
 کسی با آنها بود با صدای جفد علامت خطر میدادند. بمحض
 اینکه صدای جفد بلند شد، جنگجویان مكزیکی، تفك
 های خود را آماده شلیك نگاه داشتند پدر و نیز ششلول بزرگی
 را كه هنگام فرار از زندان، همراه برده بود آماده كرد و
 زیر پارچه ای تزدیک دستش گذاشت. چند ضربه بدر خورد.
 یکی از آنها كه در راهرو بود، در را كشود و با خنده گفت:
 - خوش آمدید .. ارباب من انتظار شمارا ميكشد.
 اتاقی كه پدر و درون آن نشسته بود. اول راهرو قرار داشت
 و جنگجویان مكزیکی در انتهای راهرو بودند. ابتداء رئیس

انبار و پشت سراو کاخرو و بعت چهار سر بازوارد شدند . مردی
که در راروی آنها گشوده بود ، به کاخرو گفت :
- لطفاً به دوستان خود بگوئید به اتاق من بیایند و شما
وارد اتاق ارباب شوید .

کاخرو لحظه‌ای مرد دماند . نگاهی به رئیس انبار
انداخت و بعد بادقت مرد مکزیکی را نگریست . لباس ساده
کشاورزی که مخصوص رعیت های مکزیکی بود ، هر نوع
شکی را از دل کاخرو برد کاخرو به سربازان دستور داد ،
همراه آن مرد بروند و به رئیس انبار گفت که همانجا در
راهرو با انتظار بایستد و خود قدم بداخل اتاق پدر و گذاشت .
پدر و بادیدن کاخرو از جابر خاست . ریش بلند و انبوهی
که صورت پدر و را پوشانده بود و کلاه لبه گشادی که کج
روی سرش بود و چشم کورش را پنهان میکرد ، مانع از آن
بود که کاخرو ، پدر و را بشناسد . پدر و با صدائی پر وقار و
پرطنین گفت :

- خوش آمدی دوست من .. خیلی انتظارت را می کشیدم .
کاخرو لبخند ساختگی زد . بنظرش آمد که صدای

پدرو بگوشش آشناست . چهار پایه را پیش کشید و روی آن نشست و گفت :

- من شما را نمی شناسم .. خیال میکنم فراموشتان کرده‌ام ..

پدرو با صدای بلند خندید و گفت :

- نه .. اشتباه میکنی .. هرگز مرا فراموش نکرده‌ای

و هرگز هم فراموش نخواهی کرد .. چطور ممکن است مرا فراموش کنی .. پدرو را .. مردی‌زا که از چنکال مرک گریخت تا انتقامش را از تو بگیرد ..

بعد پدرو کلاهش را از سر برداشت و بگوشه‌ای انداخت و پارچه سیاهی را که روی چشم کورش بسته بود باز کرد و افزود :

- حالا مرا می‌شناسی ؟ خوب نگاه کن .. این پدرو است که مقابل تو نشسته است ..

کاخرو چنان بهت‌زده و گیج‌شده بود که اصلاً باورش نمی‌آمد کسی که این چنین خونسرد در مقابل او نشسته است و سخن می‌گوید پدرو باشد . غریب :

— با پای خود بدام آمده‌ای .. اینبار دیگر نمی‌اوانی
جان سالم بدربری .. ژنرال کورتس بر اثر طاعون مرده‌است
و من فرمانده فرار گاه شده‌ام دیگر يك لحظه هم بنو مهلت
زنده ماندن نمی‌دهم ..

پدرو باز با صدای بلند خندید و گفت :

— چه مژده بزرگی .. چقدر خوشحالم که آن پیر
کفتار هوس باز، سرانجام بسزای جنایت های خود رسید ..
واما تو .. توسینیور کاخرو .. تو عالیجناب فرمانده کل نیروهای
اسپانیا .. تو تا چند دقیقه دیگر به جهنم سفر خواهی کرد
مردان من ، قرار گاه بی دفاع و بی فرمانده اسپانیا را تسخیر
میکنند و تمام نیروهای شمارا بدریا خواهند ریخت .. چقدر
خوشحالم که می بینم پایان کار نزدیک است ... کاخرو
ناکهان از جا پرید و سلاح کمری خود را بطرف پدرو گرفت
و فریاد زد :

— بله .. بله .. پایان کار نزدیک است .. اما برای تو

ای دهقان خود خواه ..

پدرو که غافلگیر شده بود خود را در مقابل سلاح

آتشین کاخرو دید . نمی توانست کاری بکند .. اگر کاخرو
انگشتش را روی ماشه می فشرد ، کار او تمام بود . کشته
میشد ، بدون اینکه توانسته باشد انتقامش را از کاخرو
گرفته باشد ، می مرد بدون اینکه توانسته باشد یکبار دیگر ،
هارینا ، هارینای زیبا و خوش و خرم را دیده باشد .. کاخرو
فریاد زد :

— بچه ها بیایید . بیایید این یاغی گردنکش را دستگیر
کنید .. پدر و ناکهان خودش را زیر میز چوبی انداخت .
کاخرو شلیک کرد اما گلوله اش بهدر رفت . پدر و میز را
بشدت بطرف کاخرو پرتاب کرد . بر اثر صدای گلوله سربازانی
که همراه کاخرو بودند ، بطرف اتاق دویدند ، اما قبل از
آنکه بدر اتاق برسند ، سه لوله تفنگ مقابل آنها گرفته
شد . کاخرو بالکد به شکم پدر و کوبید . پدر و از پشت
سر روی زمین افتاد . همین فرصت کافی بود که کاخرو شمشیرش
را بیرون بکشد .. حالادو حریف نیرومند ، مقابل یکدیگر
قرار داشتند . یکی با سلاحی تیز و برنده و زهر آلود و دیگری
بدون سلاح ، کاخرو با شدتی شکفت شمشیر را دور سر

می‌جرخاند و حواله سینه‌سر ، پهلوی پای پدر می‌کرد . پدر تمام سعیش این بود که شمشیر باو اصابت نکند ، باینطرف می‌پرید ، به آنطرف می‌دوید و کاخرو ناسزا گویان دنبالش می‌کرد . پدر یکی از چهار پایه‌ها را برداشت و مانند سپر جلوی خود گرفت .. شمشیر کاخرو به چهار پایه فرورفت و قبل از آنکه بتواند آنرا بیرون بکشد ، پدر مشت محکمی نه چانه‌اش کوبید . کاخرو شمشیر را رها کرد و به عقب پرید . پدر چهار پایه را به گوشه‌ای پرتاب کرد و بی مهابا به کاخرو حمله برد . هر دو نفس نفس می‌زدند ، هر دو خسته شده بودند ..

کاخرو هرچه فریاد می‌زد : هیچکدام از سربازان به کمکش نمی‌آمدند . رئیس انبار که در همان لحظه اول که فریاد کاخرو را شنید و خواست وارد اتاق شود ، با یک ضربه سخت کارد که از پشت سر به گردنش فرود آمد ، روی زمین افتاد . سربازان دیگر نیز در همان موقع خلع سلاح شدند و در زیر زمینهای سردابه مانند خاندزدانی گردیدند ؛ کاخرو بخوبی دریافته بود که دزدان مهلکی گرفتار آمده .

دامی که رهائی از آن امکان پذیر نیست . زیرا قادر نبود با
 پدر و پدروی زورمند و قوی هیکل برابری کند . نفس نفس
 میزد . عرق می ریخت . ناسزا می گفت ، و هر دقیقه که می گذشت
 او بیشتر به مرك نزديك میشد . پدر و پادشاه های گره کرده
 مقابل او ایستاده بود . کاخرو تمام قوایش را در پاهایش جمع
 کرد و روی هوا پرید و بالکد به سینه پدر و زد پدر و از پشت
 روی زمین افتاد و کاخرو روی سینه اش پرید و در همین موقع دستش
 به ششول پدر و خورد . همان ششولیکه قبل از آمدن او ، پدر و
 آماده تیر اندازی روی میز گذاشته ولی فرصت استفاده از آن را
 نیافته بود . موقعیکه میز را بطرف کاخرو انداخت . ششول نیز
 در گوشه ای از اتاق افتاده بود . ششول را برداشت . پدر و ،
 ناگهان پشیمش به ششول افتاد . مرك را روی سینه خود
 احساس کرد . بدون اینکه به هیچ موضوع دیگری پیانندیشه
 میج دست کاخرو را گرفت و سعی کرد با پنجه کفش هایش از
 پشت ، به سر کاخرو بکوبد اما پاهایش زیاد بالا نمی آمد .
 کاخرو با تمام قدرت دستش را بطرف پائین می آورد تا لوله
 ششول را بطرف سر ، یا سینه پدر و بگیرد . اما دست قوی پدر و

چون يك ستون آهنی ، زیر دست او قرار داشت و تلاش کاخرو را بهدر میداد . تمام سعی پدرو این بود که دست کاخرو را به پیچاند و لوله ششلول را بطرف خودش برگرداند . کاخرو در آن زور آزمائی خطرناك هیچ متوجه نشد که پدرو همانطور که میچ دستش را گرفته يك انگشتش را روی انگشت او که روی ماشه قرار داشت ، گذاشته است .. لوله ششلول لحظه به لحظه بیشتر به طرف کاخرو بر میگشت یاران پدرو پشت در اتاق جمع شده بودند . اما هیچکدام جرئت نمیکردند وارد شوند . زیرا پدرو در کمال جوانمردی به آنها دستور داده بود که بهیچوجه داخل اتاق نشوند ، و لو اینکه بفهمند او در خطر است . کاخرو یکبار دیگر تمام قوایش را بکار برد ، و لوله ششلول را که نزدیک به گردنش شده بود ، از خود دور کرد . بیرون اتاق ، یکی از جنگجویان مکزیکی گفت :
 - مبارزه خیلی طولانی شد .. من بخوبی صدای هردو را می فهمم .. بدفکری کرد .. دیگری که تقریباً سمت برتری آنها را داشت جواب داد :

- ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم . . فرمانروا دستور

داد که حتی اگر دیدیم او را میکشند ، حق نداریم وارد
اتاق شویم .. باید صبر کنیم .. بنظر من همیشه روشنائی بر
تاریکی عدالت بر بی عدالتی پیروز میشود .. و حرف جنگجوی
مکزیکی ، باطنین گلوله‌ای که در خانه پیچیدنا تمام ماند ...
همه چشم‌ها بدر دوخته شد . کسی بدرستی نمیدانست که کدام -
يك كشته شدند . کاخرو یا پدرو ؟



— کلیه افراد به دو دسته تقسیم شوند ..
صدای زالار ، در تاریکی شب در کرانه خاموش دریا ،
بسان رعدی غرید .. جنگجویان خشمگین و انتقام جوئی که
همراه زالار بودند ، به دو دسته تقسیم شدند . زالار وسط دو
دسته ایستاد .. کرانه دریا سکوت فرورفته بود و فقط
گاه گاهی صدای امواج خروشان که روی هم می غلطیدند ،
کف بر لب می آوردند سر بر پای ساحل میگذاشتند و دمی بعد
سرافکننده و خشمگین بازمی گشتند ، بگوش میرسید . قلب
جنگجویان قحطی زده ، گرسنگی کشیده ، آواره و بی خانمان ،
آکنده از نفرت بود و شعله های انتقام در تمام وجودشان

زبا ه می کشید. زالار با دیگر فریادزد :

— فردا هنگام طلوع آفتاب . کاسپین و افرادش به اینجا

میرسند. کاسپین همان متجاوزی که پیروزی مارا به تأخیر

انداخت . لشکریان ما را متواری کرد . انبارهای آذوقه

مردم وطن مارا به آتش کشید، قحطی مرك و طاعون به ارمان

آورد . چهارسوار سرنوشت ، جنك ، قحطی طاعون و مرك

پایای کاسپین اسب میراند . . ما امشب کشتی های آنها را

به آتش می کشیم . نیروی ذخیره آنها را که در کشتی ها هستند

بدریا می ریزیم و فردا صبح نیز راه را بر آنها می بندیم . . .

امانه بارو برو شدن با آنها .. بلکه با حيله و نیرنك ... دسته

اول همین جا میمانند و دسته دوم ، همراه من بدریا می آیند..

دهقانان قایق ها را آماده کرده اند ..

زالار اسبش را بطرف دریا بر گرداند و دنبال او دو

ردیف جنگجو به حرکت درآمد .. بیش از ده دقیقه راه تا

دریا نبود . وقتی به دریا نزدیک شدند ، سایه دهانفر را در

کنار دریا دیدند .. زالار با صدای بلند گفت :

— رفقا ... می بینید این ها صیادانی هستند که

منارشان ویران شده ، گرسنگی کشیده‌اند و اکنون از
صمیم قلب آمده‌اند تا با ما در نابودی دشمن همکاری کنند..
اینها با قایق هایشان مارا به کشتی‌ها می‌رسانند..

صیادان بادیدن سواران ، هلهله کنان به آنها نزدیک
شدند . دهها قایق كوچك و بزرگ ، روی ماسه‌های نرم و
مرطوب ساحل، آماده بود .. سواران از اسب‌ها پیاده شدند و
هرده نفر به فرماندهی یکنفر که زالار قبلا تعیین کرده بود،
سوار قایق‌ها شدند.. در هر قایق يك فانوس خاموش و يك سطل پیه و
چربی وجود داشت . زالار باده نفر از جنگجویان وفاداری
که بعد از شکست اورا ترك نگفته بودند ، در پیشاپیش سایر
قایق‌ها پارو میزد .. همه جنگجویان بخوبی میدانستند که
چه باید بکنند و چگونه باید، بی صدا و مانند ارواح خبیثه
دریا، کشتی‌ها را به آتش بکشند .. قایق، نرم و سبك ، مثل
قوئی سبك بال به کشتی‌های بزرگ اسپانیائی که در دل امواج
بخواب رفته بود ، نزدیک شد ... هر چهار قایق ، در چهار
طرف يك کشتی قرار گرفت . مشعل‌هائی را که قبلا آماده
و کف قایق قرار داده بودند ، سرعت درون سطل چوبی و

پیه فرو بردند . افراد ذخیره که در کشتی بودند ، بدون
خبر از ماجرائی که در شرف وقوع بود ، بخواب رفته و تنها
چند نگهبان روی عرشه کشتی بایکدیگر صحبت میکردند .
آنها هم بقدری شراب نوشیده بودند که بکلی فکرشان از
کار افتاده بود . . . در يك لحظه دهها مشعل مشتعل درون کشتی ها
پرتاب شد و در يك چشم بهم زدن طنابها ، پارچه های بادبانها
که روی عرشه جمع شده بودند ، دکلها ، حصیرهاییکه
برای جلوگیری از نور آفتاب روی عرشه کشتی بودند و
کف چرب کشتی در شعله آتش فرو رفت ، نگهبانان
فریاد کشیدند :

— آتش ... آتش ...

و بطرف محلی که افراد خوابیده بودند ، دویدند ..
اما قبل از آنکه فرصت یابند که افراد را بیدار کنند باشليك
چند گلوله روی زمین افتادند . جنگجویان مکزیکی ،
باسرعتی غیر قابل تصور طنابهایی را که همراه داشتند مانند
کمند به داخل کشتی انداختند و خود را بالا کشیدند ..
وقتی سربازان اسپانیائی از نعره جنگجویان مکزیکی از خواب

میدار شدند که کشتی‌ها در اشغال مکزیکی‌ها بود جدال
 سهمگینی در روی عرشه کشتی‌ها در گرفته بود. سربازان
 خواب‌آلود اسپانیائی بدون اینکه بتوانند از خود دفاعی
 کنند با ضربات شمشیر و کارد و یاشلیک گلوله از پای
 درمی‌آمدند. آتشی که چند دقیقه قبل در کشتی افروخته
 شده بود، مانند ازدهائی پیش میرفت و همه‌چیز را در گام
 خود می‌کشید. عده‌ای از جنگجویان یا تلاشی پیکر، کف
 کشتی را سوراخ میکردند تا آب بداخل کشتی‌ها نفوذ کند.
 نمره دردناک آنها که از پای درمی‌آمدند. فریادهای پر از
 نفرت و انتقام مکزیکی‌ها، با صدای گلوله‌ها و نهیب آتش
 درهم آمیخته بود. اولین کشتی بکلی در کام آتش فرو رفته
 بود سربازان اسپانیائی با عجله خود را به آب انداختند و
 مکزیکی‌ها برای کمک به یاران خود به کشتی دیگر هجوم
 بردند. با وجود اینکه شعله‌های آتش، از تاریکی هوا
 میکاست، ولی بعلت خواب‌آلودگی اسپانیائی‌ها، بهیچوجه
 نمی‌توانستند نظم جنگی به خود بگیرند و حتی بروی
 یکدیگر شمشیر می‌کشیدند. دومین کشتی

میز به زیر آب فرورفت.. مکزیک‌ها که کار خود را انجام
شده می‌دیدند، درون قایق‌ها پریده و بسوی ساحل
پارو می‌کشیدند.. کشتی‌ها یکی پس از دیگری زیر آب
فروری رفت و اسپانیائی‌ها دستخوش امواج متلاطم دریا میشدند...
وقتی سپیده دمید، کوچکترین اثری از کشتی‌های بزرگ
اسپانیائی بروی دریا باقی نمانده بود.. زالار نگاهی به دریا
انداخت و سپس به فرماندهانی که تعیین کرده بود، گفت:
— فوراً به بینیدچه در تلفات داشته‌ایم...؟

فرماندهان فریاد کشیدند:

— افراد سوار شوند..

جنگجویان مکزیک بهشتاب سوار اسبها شدند و
آنوقت فرماندهان اسب‌های بی‌سوار را شمردند و به زالار
اطلاع دادند که در حمله دیشب فقط پنجاه نفر از افراد آنها
کشته و یا در دریا غرق شده‌اند...

زالار دستور داد، بطرف دسته‌ای که شب قبل، در صحرا
مانده بودند، اسب بتازند... وقتی دو دسته جنگجویان
بیکدیگر رسیدند، صدای هلهله مکزیک‌ها صحرا را پر

کرد. زالار فوراً به دستای که تمام شب را جنگیده بودند، دستور استراحت داد و به دسته دیگر گفت:

— رفقا ... دستوراتی که شب قبل دادم اجرا کرده اید؟

فرمانده سواران بتوده بزرگی از بوته های خارهای

صحرائی و کاکتوس های خشك اشاره کرد و گفت:

— بله فرمانده ... همه چیز آماده است..

— بسیار خوب دوست من .. فوراً دستور بده به خط

مستقیم بوته های خار را روی زمین به چینند..

سربازان از اسب ها پیاده شده و بوته های خار را بطول

زیادی روی زمین گذاشتند .. عده دیگری يك رشته باروت

جلوی خارها ریختند .. در همین موقع گشتی های مکزیک

که به صحرا رفته بودند باز گشتند و اطلاع دادند که نیرو-

های کاسپین نزدیک میشوند .. زالار فریاد کشید:

— دوستان من سوار شوید ..

نیمی از مکزیکي ها سوار اسب ها شدند و آماده

ایستادند. زالار باز با همان صدای بلند گفت:

— مادر چاله هائی که روز قبل کنده ایم پنهان می شویم

و شما که سوار شده‌اید به تاخت از اینجا دور می‌شوید ...
 آنقدر دور می‌شوید که اسپانیائی‌ها متوجه وجودتان نشوند.
 بمحض اینکه از دور دود و شعله‌های آتش را دیدید حمله
 میکنید. از پهلو حمله میکنید. پشت سر آنها جهنمی است که ما بر
 افروخته‌ایم، دست راستشان ما قرار داریم! تفنگ‌های غران و از سمت
 چپ نیز شما چون نیزه به پهلویشان فرو می‌روید.. آنها يك راه
 دارند .. دریا .. باید خود را بدست امواج بسپارند .. بساید
 بدریا بریزند .. در هر صورت مرك در کمین آنهاست ..
 سواران اسپانیائی با سرعت پیش می‌آمدند . آنها که
 پشت به قحطی ، طاعون و مرك کرده بودند ، تمام شب
 راه پیموده بودند و میخواستند هر چه زود تر به کشتی‌ها برسند
 و بادبان برافراشته و این سرزمین نفرین شده را پشت سر
 بگذارند .. کاسپین فوق العاده خشنود بود که سرانجام رضایت
 ستاد اسپانیا را جلب کرده و جان خود و افرادش را نجات داده
 است .. او پیشاپیش سوارانش اسب می‌تاخت ، کم کم بمحلی
 که بونه‌ها را گذاشته بودند ، نزدیک شدند . حالا آنها
 می‌توانستند دریا را که تا افق دامن گشوده بود به بینند -

نسیم خنك دریا را که بچهره آنها میخورد احساس کنند .
دریا برای آنها آزادی بود، آزادی از چنگال کرسنگی،
آزادی از چنگال طاعون .. آزادی از جنك .. سربازان از
اینکه به اسپانیا، به خانه های خود باز می گشتند، سر از پا
نمی شناختند .. آخرین نفر که از روی بوته ها عبور کرد ناگهان
کاسپین دهانه اسبش را کشید و توقف کرد . پشت سر او همه
سربازان توقف کردند . کاسپین به افسری که کنار او اسب
میراند، گفت:

– نگاه کن .. راه را عوضی آمده ایم .. در روی دریا
از کشتی خبری نیست ..

افسر بارنك پریده جواب داد :

– ممکن نیست عوضی آمده باشیم .. راهنما کجاست؟

افسری که آنسوی کاسپین ایستاده بود، فریاد زد:

– راهنما .. سرباز راهنما کجاست؟

يك مكزيكي که لباس سربازان اسپانیائی را به تن

داشت، اسبش را از میان سایر اسب ها بیرون کشید و به تاخت

به کاسپین نزدیک شد و گفت :

- در خدمت حاضرم قربان امری داشتید؟

کاسپین باو گفت :

- مارا عوضی آورده‌ای !

- امکان ندارد قربان .. من این راه را همانند اتاق

های خانه خود می‌شناسم .. میتوانم جانم را در گرو حرفم
بگذارم . کاسپین که از شدت عصبانیت برافروخته شده بود،
فریاد کشید :

- پس .. پس کشتی‌ها کجا هستند ؟ بدریا نگاه کن ..

جز امواج چیزی می‌بینی؟ از کشتی‌ها خبری نیست ..

راهنما با چشم‌های از حدقه درآمده بدریا نگاه کرد
و با صدائی لرزان جواب داد:

- قربان .. شاید .. یعنی می‌خواهم بگویم .. شاید.

اتفاقی افتاده ..

- احمق چه اتفاقی میتواند افتاده باشد .. در کشتی‌ها

هزار سرباز تازه نفس آماده جنگ بود .. منظور تو از اتفاق
چیست ؟ در همین موقع چندین لوله تفنگ از داخل چاله‌هائی
که در صدمتری آنجا که اسپانیائی‌ها ایستاده بودند بیرون آمد

و بطرف بوته‌های خار و باروت‌هایی که روی زمین ریخته شده بود نشانه رفت و در يك لحظه صدای گلوله‌ها برخاست ، باروت‌ها آتش گرفت و بوته‌های خار شعله کشید .. اسبهای سواران اسپانیائی رم کرد . سواران وحشت‌زده بجلو پریدند . هنوز بدرستی نمیدانستند چه اتفاقی روی داده است که از دو طرف صداها جنگجوی مکزیکي به آنها حمله کردند .. کاسپین در همان نظر اول فهمید که در تله افتاده است .. يك تله خطرناك در پشت سر آنها آتش بود .. از دو طرف در محاصره مکزیکيهای انتقام‌جو بودند و در جلویشان دریا برای بلعیدن آنها دهان گشوده بود .. کاسپین نعره کشید :

.. بچنگید .. نترسید ! .. اینهارا یکبار شکست داده ایم ..

یکبار دیگر هم شکست خواهیم داد .

زالار که در جلوی افرادش بطرف اسپانیائی‌ها تیر ..

اندازی میکرد با صدای بلند قهقهه زد :

.. شب گذشته کشتی‌های شما را ، با سر نشینانش بقعر

دریا فرستادیم حالا همه شما را بدریا خواهیم ریخت ..

کاسپین بخوبی میدانست که اگر بار اول موفق شد ، بعلت

وجود توپخانه سنگین بود. در حالیکه حالا توپخانه نداشتند. آنها توپخانه را برای تقویت قرار گاه مکزیک و هم برای اینکه سبک تر و راحت تر از مكزيك بروند، در قرار گاه مرکزی گذاشته بودند. دو سپاه در هم ریخت، جنگی سخت و وحشیانه در گرفت. جنگی که مثل بار اول فرار میکردند، دیگر معلوم نبود سرانجامش چیست... اگر مکزیک ها شکست میخوردند، اگر برای همیشه نابود میشدند، دیگر میرفتند و مکزیک ها این موضوع را خوب میدانستند. اسپانیائی ها هم میدانستند که بهر حال مرك در کمین آنها است. زیرا کشتی برای رفتن با اسپانیائی ها نداشتند. اگر هم پیروز میشدند، مجبور بودند به قرار گاه باز گردند. هر دو طرف، با آخرین قدرت و بقصد مرك می جنگیدند... در دل هر دو طرف نفرت بود و انتقام. چنان با هم درگیر شده بودند که شناختن مکزیک ها از اسپانیائی ها مشکل بود. سربازان اسپانیائی که تمام شب راه پیموده بودند، خسته بنظر میرسیدند و تحرکی را که برای جنگ تن بدن لازم بود نداشتند... برعکس آنها جنگجویان مکزیک

از پیروزی شب گذشته سرمست بودند ، می‌مها با حمله می‌کردند
کاسپین در قلب سپاه قرار گرفته و یکدسته از نزدیکانش
بدوز او حصار کشیده بودند. زالار با نیروی شکستی می‌جنگید.
باتفنگ ، باشمشیر ، بامشت ، بالگد ، باشلاق و هر وسیله‌ای
که می‌توانست افراد اسپانیائی را از پای دریاورد. در کنار
او همان ده مرد وفادار ، همان ده دل‌آور شجاع ، در حالیکه
به پیروزی خود اطمینان کافی داشتند، می‌جنگیدند . هدف
زالار این بود که سپاه دشمن را بشکافد و خود را به کاسپین
برساند .. بهمین دلیل تمام فشارش را به طرفی متمرکز کرده
بود که کاسپین قرار داشت . خورشید ، چون طشت طلا ،
در دل آسمان نور میریخت و گرمای کشنده‌اش ، چشم‌ها را
خیره کرده بود .. کاسپین دید ، تلفات سنگینی بقوایش وارد
آمده‌است ، متوجه شد که سپاه گرسنه او ، نیروی مقاومت
ندارد . و واقعاً اینطور بود. سربازان اسپانیائی که از چنك
طاعون گریخته بودند ، حالا حاضر نبودند ، جان خود را
بخطر اندازند.. آنها می‌خواستند از مهلکه بگریزند و بهر
تریبی هست خود را با اسپانیا برسانند .. وضع آنها ، با وضع

جنگجویان مکزیکی خیلی فرق داشت. جنگجویان مکزیکی،
 انتقام خود را می گرفتند. از خانه و وطن خود دفاع میکردند؛
 نفع آنها در این بود که بهر ترتیبی هست پیروز شوند. در
 حالیکه اسپانیائی ها نفعی در این میان نداشتند. اگر پیروز
 هم می شدند، باز با اسپانیا باز میگشتند و اگر میماندند،
 قطعاً مرگ در انتظار آنها بود. اولین سرباز اسپانیائی که هفته
 قبل از همسرش نامه ای دریافت کرده بود و میدانست که بزودی
 فرزندش دنیا می آید، راه صحرا را پیش گرفت و سرعت
 گریخت. فرار این سرباز که صرفاً برای دیدن اولین فرزندش
 صورت گرفت، دیگران را متوجه فرار کرد. ناگهان
 سربازان اسپانیائی در میان دشت پراکنده شدند. آنها
 تفنگ ها را زمین انداخته، سرها را در کنار گردن اسبهایشان
 گذاشته و بتاخت می رفتند. نمیدانستند بکجا میروند؟ چه
 خواهند کرد؟ چگونه از دریا میگذرند! فعلاً مهم این بود
 که از مهلکه جان سالم بدر برند.. کاسپین متوحش بفرار
 سربازانش نگاه می کرد.. و می دید که زالار چون شیری
 غرنده بطرف او می آید. حتی اطرافیان کاسپین او را ترك گفتند.

کاسپین که تا چند لحظه قبل، سرداری پر غرور و افسری پرتکبر بود، ناگهان از اسب بزیر آمد. خودش را روی پاهای اسب زالار انداخت و التماس کنان گفت:

— من .. من تسلیم هستم .. مرا نکش .. من در اختیار

شما هستم ..

مرا ببخشید ..

زالار خنده‌ای کرد و گفت:

— جنگجویان مکزیک تسلیم نمی‌شوند شما تسلیم شدن

را کجا آموخته‌اید؟

کاسپین تابنا گوش سرخ شد و حرفی نزد. زالار دستور

داد، با احترام فراوان با کاسپین رفتار کنند و گفت:

— تو .. تو افراد مرا یکبار شکست دادی، فرمانروای

ما را دستگیر کردی، پیدترین نحوی او را شکنجه دادی ..

اما ما باتو این رفتار را نخواهیم کرد. ما باتو با کمال احترام

رفتار می‌کنیم. تمام افراد من وظیفه دارند که بتو احترام

بگذارند. اما این محبت و احترام تا موقعی است که فکر فرار

فکر خیانت، فکر توطئه در مغزت راه نیافته است ... در غیر

اینصورت آنها وظیفه دارند ترا بکشند .. فهمیدی؟
کاسپین را کنار زالار سواراسب کردند و بطرف کوهستان
راه افتادند .



وضع شهر ، درهم و آشفته بود . شایعات گوناگونی
در تیتلان پراکنده شده و مردم به درستی از ماجرا اطلاع
نداشتند .. سربازان اسپانیائی که در قرارگاه مستقر بودند .
صبح که از خواب برخاستند . دیدند ژنرال کورتس مرده
است . از کاخ و خیری نداشتند . افسران برای اینکه مقام
فرماندهی را بعهده بگیرند ، با یکدیگر بر قابت پرداختند و
طرفداران هر کدام ، در مقابل یکدیگر صف آرائی کرده
بودند . احتمال می رفت در قرارگاه بین نیروهای اسپانیائی جنك
در گیر شود .. افسران از سرقتمهات مطلع شده و سعی می کردند
این خبر بسربازان نرسد بعضی از سربازان که سخت در هراس
و بیم بر می بردند ، از آشفتگی اوضاع استفاده کرده و با لباس
مبدل قرارگاه را ترك گفتند . نزدیک غروب چند نفر از فراریان
سپاه کاسپین بقرارگاه رسیدند و خبر دادند که کاسپین

شکست خورده و نیروی عظیمی بطرف شهر حرکت میکند .. مردم کم و بیش از این ماجراها مطلع شده و خود را آماده میکردند تا بقرارگاه حمله کنند و انبار آذوقه قرارگاه را غارت کنند .. انگیزه مردم برای این حمله ، کرمسنگی و گرفتن انتقام بود .. مأمورانی که از طرف پدرو در شهر پراکنده بودند ، خود را بکوهستان رساندند تا این خبر را به پدرو برسانند .. ولی « پدرو » رانیافتند . در چنین موقعی بود که زالار به کوهستان رسید و از اوضاع آشفته شهر مطلع شد . او بافرادش دستور استراحت داد و قرار شد ، چنانچه تا صبح روز بعد از پدرو خبری نشد. زالار و افرادش بطرف شهر حرکت کنند و قرارگاه را فتح نمایند ..



روزها ، بدنبال هم می گذشتند . پیرمرد زمان ، کوله بارایام را بدوش داشت و در کوره راه زندگی ، همچنان ، بدون توقف به پیش می رفت ..

مارینا بهبود یافته بود و دل افسرده و اندوهگین با کولی ها کوچ میکرد . شبها رادر چادرهای سیاه کولی ها

صبح میکرد و روزها در کنار گله‌ها ، با پای پیاده از دیاری به دیار دیگر میرفت . صحراها ، رودخانه‌ها ، کوه‌ها و دشتها را پشت سر میگذاشت . او پرستوی کوچکی بود که آشیان‌اش را ویران کرده بودند و اکنون بر فراز دشتهای ناشناختد پرواز میکرد ، بدون اینکه بداند تقدیر چه سرنوشتی برای او قلم زده است .. چه شبها که تا دیروقت ، با آسمان نگرسته بود . به ستاره‌ها که در پهنای بی‌کران ، آسمان جلوه می‌فروختند ، به ماه که چون کشتی فروزانی در دریای آسمان می‌خرامید و به پدر و اندیشیده بود . بپندروئی که بانام ذرات وجودش دوست داشت ، مردی که شوهرش بود ، مردی که روحش با روح او آسپخته بود .. آیا هرگز میتواندست پدر و را ببیند؟

چند شب پیش ، همانطور که کنار چشمه ای وحشی ، نشسته بود و به پدر و میاندیشید ، همان هنگام که نور ماه در درآب‌های زلال چشمه تن رامی‌شستند ، مرد کولی ، کسی که او را نجات داده بود ، باو نزدیک شد . مارینا او را دوست داشت . اما مانند دختری که برادرش را دوست دارد . مانند غریقی که نجات دهند اش را دوست ندارد . مانند بی‌پناهی که پناه

دهنده اش محبت بورزد . مرد کولی در کنار او نشست . مدنی
به زمزمه جویبار گوش فراداد و بعد آهسته گفت :

- مارینا.. میدانی ما کولی ها چه اعتقادی داریم؟ چه

رسمی داریم ؟

مارینا اندوهگین و افسرده جواب داد:

- نه ... من از مردان آزاد کولی چیزی نمیدانم!

- رسم ما اینست که هر چیزی بیایم ، آنرا متعلق

به خود میدانیم..

مارینا لرزید ، مثل نهال تازه رسته ای که در مقابل

توفانی سهمگین قرار گرفته باشد لرزید . آهسته نجوا کرد:

- نمی فهمم .. نمی فهمم..

- گوش کن دختر کویر .. من تورا ، دردم مرک یافته ام،

از تو پرستاری کرده ام .. به تو غذا داده ام .. مثل کودکی

مواظبت کرده ام.. مثل باغبانی بتوپر داختم و اینک میخواهم

ثمره زحماتم را بردارم .. میخواهم تو زن من باشی، مال من

باشی .. حالا فهمیدی ؟..

دل مارینا از این حرف چون جام بلورینی که بر

سنگفرشی سخت بکوبند ، شکست . چشمه اشك در چشم
هایش جوشید و روی صورتش غلتید .. دست‌هایش را بطرف
مرد کولی دراز کرد و گفت ؛

- من .. من .. تو را دوست دارم .. این مسلم است ..
تو برادر من هستی .. اما من هرگز نمی‌توانم زن تو شوم ،
هرگز نمی‌توانم بعقد تو درآیم ..

روح من ماه‌هایش مرده است ، من يك سبوی خالیم ،
يك جام تهیم به‌چه‌درد تو می‌خورد زنی که با مجسمه فرقی
ندارد .. ؟ مگر تو نمیدانی که من ازدواج کرده‌ام و اينك
بیمه دوم وجود ، در آنسوی دشت‌ها و کوه‌ها منتظر من
است ... من باید هرچه زودتر به سرزمین خود بازگردم ..
مرد کولی برافروخته شد . دیوانه‌شد . اوطی‌روزها
و هفته‌هایی که در کنار مارینا بسر برده بود ، باو علاقه‌مند شده
و می‌خواست او را به عقد خود درآورد . او مثل همه کولی‌های
دیگر ، در عشقش صادق و فادار بود و مارینا را متعلق بخود
میدانست ، حتی نمی‌توانست تصور کند که مارینا با ازدواج
با او مخالفت کند ... ازجا برخاست و صدایش ، مانند

صدای ناقوسی در يك محراب خالی ، در گوش ، مارینا طنین
انداخت :

— نه! آنچه که تو میگوئی عملی نیست . . .
موتورا از میان سرزمین خدا یافته‌ام و جز من هیچکس صاحب
ومالك تو نیست ...

مرد کولی با قدم‌های تند بطرف چادر رفت . مارینا
سرش را روی زانویش گذاشت و با صدای بلند گریست . تا وقتی
که ماه در افق پنهان شد و رنگ شیری صبح سیاهی‌های شب را
شست و حورشید تابوت شب را بدرقه کرد مارینا می گریست
آنوقت از جا بلند شد . تصمیم خود را گرفته بود . می بایست
بگریزد . بدمکزیك باز گردد و هر طور شده از پدر و اطلاعی
بدست بیاورد . به چادر باز گشت تا خود را برای سفر طولانی
آماده کند . مادر مرد کولی با دیدن مارینا از جا برخاست :
— گوش کن دخترم ، این قانون ماست ... تو نمی-
توانی از این قانون سرپیچی کنی . . . و گرنه کولی‌ها
مورا می کشند!

مارینا آهسته گفت :

... مخالفتی ندارم مادر... من حاضرم با او ازدواج کنم.

مادر مرد کولی خوشحال و شتابان از چادر خارج شد تا این خبر مسرت بخش را به پسرش بدهد. مارینا با عجله مشغول برداشتن وسایل مورد احتیاجش شد ابتدا خورجین بزرگی برداشت و مقداری نان در آن ریخت، بعد مشکی دوغ و مشکی آب نیز برداشت و به پشت چادر، آنجا که کولهای اسبهای خود را می بستند، رفت. خورجین و مشک هارا روی اسبی گذاشت و خود سوار شد و به تاخت از آنجا دور گردید... مرد کولی و مادرش تاشب بدنبال مارینا گشتند و چون از او اثری بدست نیاوردند، مرد کولی بایست نفر از رفقاییش بدنبال مارینا بطرف مرز مکزیك رفتند تا او را دستگیر کنند...

مارینا، سر در کنار کردن اسب نهاده و با آخرین سرعت ممکن پیش میرفت. اواز مدتها قبل تصمیم داشت به مکزیك باز گردد، ولی هرگز تصور نمیکرد از دست کسانی که به آنها مهر میورزید، اشخاصی که او را از مرگ نجات داده بودند و روزها و هفته های طولانی از او مواظبت کرده بودند،

بگریزد .. هراس و وحشتی که از دلش رخت بر بسته بود ،
اینك باشدنی افزون تراز پیش ، جنك در دلش افکنده و او
دارنج میداد . میدانست که اگر کولی ها دنبال او بیایند
و دستگیرش کنند ، باید بمیرد . مرك در سرزمین ناشناس ،
دور از مردی که دوست داشت ، جدا از همه آرزوهای طلائی
که از یاد آوردنش هم احساس لذت میکرد ..

مارینا سرعت جلو میرفت و به سر نوشت تیره و بدفرجام
خود میاندیشید .. برای يك لحظه فکری عجیب بسرش خطور
کرد . کجا میرود ؟ برای چه میرود ؟ او که در مكزيك
کسی را ندارد ، کسی را نمی شناسد . او که از «پدرو» خبری
ندارد .. شاید پدرو را اعدام کرده باشند .. شاید پدرو مرده
باشد .. به چه امیدی میرود .. پرستوی بی آشیانه ای مثل او ،
چرا خود را بخطر می اندازد .. اگر در مكزيك او را بشناسند
و دستگیر کنند ناچار است که با آن پیر گفتار ازدواج کند .
مارینا بهیچوجه نمی دانست در مكزيك چه روی داده است .
اطلاع نداشت که کورتس پیر به قتل رسیده و افراد پدرو در
آستانه پیروزی قرار دارند .. شب هنگام بود که از اسب پائین

آمد. اسبش خسته و گرسنه بود.. نگاهی به اطراف انداخت و دهانه غاری توجش را جلب کرد. بطرف غار رفت. دخمه‌ای كوچك بود كه گنجایش یش از یكنفر را نداشت. ولی بهر حال كم خطرتر از خوابیدن در دشت بی انتها و هوای آزاد بود. دهانه اسب را به درخت کوتاه و خشکی بست و خود قدم به درون غار گذاشت تا یاساید.. مردان كولی از روی رد پای اسب او به تاخت پیش می آمدند و تا يك ساعت دیگر به غار می رسیدند اما مارینا بی خبر از وجود تعقیب کنندگان بخوابی عمیق فرو رفت..

وقتی صدای كلوله بلند شد، یاران پدر و كه بیرون اتاق به انتظار ایستاده بودند ترسی آمیخته با انتظار، چشمهای نگران خود را بندر دوختند.. بدرستی نمیدانستند با كلوله ایكه شليك شد كداميك از دو مبارز درون اتاق در گذشتند؟ پدر و؟ یا كاخرو؟ انتظار آنها بطول انجامید و چون در اتاق كشوده نشد، تصمیم گرفتند با احتیاط وارد شوند تا به بینند بر سر پدر و چه آمده است.. وحشت مبهمی، مثل خونی رفیق در رگهایشان می دوید. جلورفتند و در اتاق را كشودند.. در

نگاه اول هیچ متوجه نشدند که چهره‌ی داده است .. اتاق آرام بود . گوئی اصلا درون آن کسی نبوده است .. حتی صدای ناله‌ای هم شنیده نمیشد .. تنها بوی خون تازه ، همراه با بوی باروت و گرد و خاک فضا را پر کرده بود . یاران پدر و نگاهی به یکدیگر انداختند .. گوئی با این نگاه میخواستند از هم سؤال کنند چه پیش آمده است ؟ بعد همه با هم قدم به درون اتاق گذاشتند .. در منتهی الیه قسمت راست بالای اتاق ، دو مرد ، در کنار هم افتاده بودند .. کاخرو و پدر و .. دست پدر روی سینه کاخرو بود و خون قسمت زیادی از اتاق را پوشانده و مانند جوی باریکی بطرف دیگر اتاق جریان داشت : یاران پدر و ، با خیزی بلند و شتابی تند خود را به پدر و رساندند ... او لبخندی به لب داشت . اما رنگش پریده بود و قسمتی از شانه و صورتش خونین بود .. پدر و را از روی زمین بلند کردند . همه با هم زمزمه کردند :

— آه .. فرمانروا .. چه اتفاقی روی داد .. چه پیش

آمده است ؟

پدر و اول دهانش را باز کرد و بعد بست . و برای مرتبه

دوم که دهان گشود ، صدائی ضعیف از گلویش خارج شد:
 - نرسید .. من نمی میرم .. زخم کهنه شانهام دهان
 گشوده است .. نرسید .. و بعد بیهوش شد . یاران پدر او
 رابه اتاق دیگری بردند و در رختخوابی خوابانند و بسراغ
 کاخو رفتند .. کاخو هم هنوز زنده بود .. گلوله
 شلیک شده ، قسمتی از گلو و فك او را دریده بود ..
 اما زخم آنقدر کاری نبود که او را بکشد .. اندکی شراب
 کهنه روی زخمش ریختند و در اتاق رارویش بستند تا پدر او
 بیهوش آید و تکلیف او را روشن کند .. هنوز آفتاب بدرستی
 بالا نیامده بود که در شهر هیاهوی بزرگی پاشد .. زالار پیشاپیش
 سواران از جان گذشته اش وارد شهر شده بود و مردم گرسنه
 و پابرهنه ، با خشمی پایان ناپذیر ، در حالیکه با چوب ،
 شنک ، ابزار زراعت ، کارد و وسایلی ازین قبیل مسلح شده
 بودند بدنبال سپاه او بحرکت درآمدند .. با این هیاهو بود
 که پدر او بیهوش آمد .. جنگجویی که در تمام مدت کنارش
 نشسته بود ، باو گفت :

- فرمانروا .. ما پیروز میشویم .. کاخو در اتاق

دیگر نزدیک بمرک است ، کاسپین از زلار شکست خورد .
سپاهش تارومار شد و خودش اسیر گشت و اکنون در حالیکه
دست هایش را بسته اند او را در خیابان های شهر گردش میدهند .
پدرو نالید :

- چه کسی او را در شهر گردش میدهد؟

- زالار قربان .. زالار سردار نیرومند مکزیک ..

- پس کورتس چه شد ؟ او چرا برای مقابله با زالار از

قرارگاه بیرون نیامده است ؟

- قربان دیگر کورتسی وجود ندارد .. او مرده است .

او بر اثر طاعون در گذشته .. و اینک زالار ، با پشتیبانی مردم

بطرف قرارگاه میرود .. پدرو اندکی به فکر فرو رفت و

بعد با خشوئی عجیب دستورداد :

- هرچه زودتر کاخرو را از پای در آورید و جنازه

او را به زالار برسانید تا کسانی که در قرارگاه هستند ، جسد

را به بینند و فکر مقاومت بخود راه ندهند .. جنگجویان جاحست

و بطرف اتاقی که کاخرو در آن زندانی بود رفت .. مرد

جنايتكار هنوز بیهوش بود و آرام آرام ناله میکرد . جنگجوی

مکزیکی سرنیزه اش را از کمر کشید، بالای سر کاخو رفت،
چشم هایش را بست و زیر لب نجوا کرد :

.. خدایا به بخش ..

و بعد بایک حرکت سریع سرنیزه را در قلب کاخو
فرورد .. کاخرونه ناله ای کرد، نه فریادی کشید .. فقط
برای یک لحظه چشم هایش را از هم کشود .. نگاه خیره ای
به جنگجوی مکزیکی انداخت ، لبش را چند بار بهم زد و بعد
برای همیشه بسکوت جاودانی مرك فرورفت .. جنگجوی
مکزیکی بانبرومندی ، جسد کاخو را بدوش انداخت و از
خانه خارج شد و بطرف قرارگاه دوید .. او موقعی به قرارگاه
رسید که سربازان اسپانیائی ، آنهایی که در قرارگاه مانده
بودند ، آماده جنگ شده و روی برج و باروی قلعه ، صف
آرائی میکردند .. زالار نیز دستور داده بود تا قرارگاه را
محاصره کنند و برای آتش زدن در قرارگاه ، تعدادی هیزم
و چوب خشك جمع آوری نمایند .. جنگجوی مکزیکی
همانطور دوان دوان ، جمعیت انبوه را شکافت و خود را به
زالار رساند و چون دید زالار به او توجهی نمیکند و سرگرم

کار خود می باشد ، فریادزد :

- سردار .. من از طرف فرمانروا می آیم .. فرمانروا
هدیه ای برای شما فرستاده است ..

زالار که قبل از حمله شهر ، نهایت تلاش را برای یافتن
پدرو کرده و خبری از او بدست نیاورده بود و برایش یقین شده
که پدرو بقرارگاه رفته و باز اسیر شده است ، همینکه مرد
مکزیکی را جسد بدوش دید ، از روی اسب سپید بلند قامتش
پائین پرید و با عجله گفت :

- تو .. تواز فرمانروا خبر داری ؟ تواز تزد اومیائی ؟
- بله سردار .. بله .. و این جسد کاخرواست که
فرمانروا بعنوان هدیه برای شما فرستاده است ..

زالار از شادی مرد را در آغوش گرفت و صورتش را
بوسید و بعد جسد کاخرو را از روی شانه او برداشت و بزمین
گذاشت و چند نفر از مردان جنگجو را پیش خواند و گفت:
- فوراً صلیب بلندی درست کنید .. خیلی بلند ...

آنقدر که وقتی صلیب را بلند کردیم ، همه بتوانند مردی را
که بر آن آویخته شده ببینند ... بلافاصله جنگجویان

مکزیکی مشغول کار شدند و در درخت بلند را قطع کردند و با طنابی بهم بستند و صلیبی بلند درست کردند. آن وقت زالار دستور داد جسد کاخرو را به صلیب بستند و خودش روی اسب پرید و فریاد کشید.

— گوش کنید .. ای سربازان اشغالگر اسپانیا گوش کنید .. باشما هستم !..

افسران جوان اسپانیائی که سرعت، روی برج و بارو قرارگاه باین طرف و آن طرف می رفتند و هر کدام سعی داشتند. دسته خویش را نیرومندتر و آماده تر از سایر دسته ها نشان دهند، با شنیدن صدای فریاد زالار از حرکت ایستادند و آهسته از بالای دیوارهای رفیع قرارگاه پائین سر کشیدند.

زالار با همان صدای بلند گفت :

— ای افسران .. ای سربازان .. شما که درون قرارگاه آماده جنگ میشوید آیا هیچکدام شجاعتی بیشتر از فرمانده خود کاخرو دارید؟

زالار چند لحظه سکوت کرد تا اثر حرف هایش را مشاهده کند و چون عکس العملی از طرف آنها نیکیه داخل

قرارگاه بودند ، ندید مجدداً فریاد کشید :
- آیا هیچکدام از شما ، بیشتر از کاسپین نیروی مقاومت
دارید ؟

به یرون نگاه کنید .. کاسپین ، سرداری که بكمك
شما آمده بود ، اينك كت بسته در کنار من قرار دارد و جسد
كاخرو فرمانده شما که دیشب خود را تسلیم کرد و تیرباران
شد ، اينك به صليب آویخته است ..

یاران زالار بلافاصله صليب را بلند کردند ، چشم های
وحشت زده سربازان اسپانیائی بجسد كاخرو خیره شد . همه از
فرس لرزیدند .. دستهایشان سست شد .. براستی این جسد كاخرو
معاون جابر کورتس بود حتی افسران اسپانیائی در تصمیمی که
مبنی بر مقاومت گرفته بودند ، دچار تردید شدند . زالار به
کاسپین اشاره کرد و کاسپین که تعلیمات لازم را فرا دیده بود
گفت :

- دوستان .. روی سخن من با شما است .. من مطلع
شدم که ژنرال کورتس مرده است .. من مأمور و فرستاده
عالی ستاد اسپانیا هستم ، بنابراین جانشین کورتس و پس از

او فرمانده عالی نیروهای اسپانیا در مکزیک می‌باشم .. من
بعنوان نماینده دولت و فرمانده شما از زالار نماینده دولت
مکزیک تقاضای صلح کرده‌ام و .. و شما .. بشما افسران و
سربازان دستور میدهم ، هرچه زودتر سلاح های خود را
زمین ریخته ، دست‌ها را روی سرتان بگذارید و از قرارگاه
خارج شوید و تسلیم گردید .. زالار ، نماینده دولت مکزیک
بمن قول داده است ، چنانچه شما بدون جنگ و بدون خونریزی
تسلیم شوید ، هم‌را بخشیده و اجازه دهد که به اسپانیا
باز گردید و گرنه .. درست توجه کنید افسران و سربازان
اسپانیا .. در قرارگاه بیشتر از چند روزی آن‌وقت ذخیره
ندارید .. زالار به محاصره قرارگاه آن‌قدر ادامه میدهد تا
شما از گرسنگی و تشنگی از پای در آئید .. شب گذشته ،
مشیر چشمه‌ای را که به قرارگاه می‌آمد ، عوض کرده‌اند.
اکنون حتی يك قطره آب هم برای نوشیدن ندارید .. وقتی
از تشنگی بجان آمدید ، ناچار هستید درهای قرارگاه را
بکشاید ... آنوقت .. آنوقت .. باین مردم خشمگین و
انتقام‌جو نگاه کنید ..

کاسپین با انگشت مردمی را که با چوب ، داس
چاقو و سنک مسلح شده بودند ، نشان داد.. او صدایش از فرط
ترس و هیجان میلرزید و به آنچه که میگفت واقعاً ایمان
داشت .. درست است که شب گذشته ، این حرفها را باو
تعلیم داده بودند ، ولی او خود بخوبی به درست بودن حرف
هایش اعتماد داشت . نفس تازه کرد و با فریادی رسا تر ،
برطنین تر ، سهمگین تر که چون پتکی بر مغز و روح اسپانیائی-
ها فرود آمد ، گفت :

- آنوقت این مردم خشمگین و انتقام جو ، دیوارهای
رفیع این قلعه بلند را مثل سیلی بنیان کن ، مانند توفانی
درهم می شکنند .. درها را می گشایند .. مهار ناپذیر ، چون
داس نرنده ، شمارا نابود میکنند .. حال تصمیم با خود شما
است .. یا تسلیم شوید و یا با انتظار مرگ بمانید .. من بعنوان
یک فرمانده ، وظیفه ام را انجام داده ام ..

شاعین سکوت ، بالهایش را بر سر جمعیت خشمگین
و سربازان گشود .. کسی بدرستی نمیدانست چه پیش خواهد
آمد .. آیا اسپانیائی ها تسلیم میشوند و یا جنگی وحشتناک و

خونین بین آنها در خواهد گرفت.. يك مرد مكزیکی با عجله
جمعیت را شكاف و جلو آمد و به زالار اشاره کرد .. زالار خم
شد و مرد در گوشش گفت :

- پدرو.. حال پدرو خیلی وخیم است.. زخم کهنه اش
بشدت خونریزی میکند آخرین لحظات عمرش را میگذراند.
شما باید هرچه زودتر خود را باو برسانید ..
زالار لبش را به دندان گزید و گفت :

- در این موقعیت نمیشود .. ما الان هريك لحظه
تاریخی قرار گرفته ایم ... سر نوشت ما بستگی باین لحظه
دارد ... من نمی توانم اینجا را ترك كنم ... برواز او
مواظبت كن ... شاید فرصتی پیش آید .. من حتماً خود را
باو میرسانم ...

هنوز مرد دور نشده بود که سربازی گردو خاك آلود
فرارسید .. زالار فوراً او را شناخت ، از صیادانی بود که
هنگام آتش زدن کشتی های اسپانیا باو كمك کرده بود ..
صیاد اسبش را از لابلای جمعیت گذراند و چون به زالار
رسید . با صدائی لرزان و بسیار آهسته بطوری که هیچکس جز

زالار نشید ، گفت :

.. کشتی های اسپانیا بطرف خلیج ما می آیند ..
تعدادشان خیلی زیاد است .. خیلی برای اسپانیائی ها کمک
رسیده است ..

غمی شدید ، به قلب زالار چنک انداخت ، درست در لحظه
پیروزی شانس از او برگشته بود .

زالار چنان بهت زده و اندوهگین شده بود که حتی
اطرافیان شان از قیافه درهم و آشفته او فهمیدند که خبر ناگواری
باو رسیده است .. زالار سرش را بسوی آسمان بلند کرد .
آسمان ابری و گرفتدای که عبوس بود .. مثل اینکه میخواست
از نیروئی شکرف تر و بزرگ تر یاری بطلبد .. گوئی میخواست
فریاد بزند : خدایا در این واپسین هنگام هم مرا یاری کن ..
بگذار من و ملت مکزیك از این کار زار ، سربلند و پیروز
و موفق بر آئیم .. بعد بفکر فرو رفت ... می بایست هر طور
شده ، جلوی پیاده شدن نیروهای اسپانیائی را گرفت ...
می بایست کاری کرد که آنها نتوانند قدم به خشکی بگذارند .
اگر اسپانیائی ها موفق به پیاده شدن می گشتند ، دیگر هیچ

نیروئی قادر نبود ، جلوی پیشروی آنها را بگیرد ..
زالار فرصت نیافت نقشه‌ای بکشد و در این باره فکری
کند.. ناگهان هیاهوی بزرگی بلند شد .. جمعیت انبوه،
جنگجویان مکزیکی همه باهم فریاد کشیدند :
- زنده باد پدر و فرمانروای مکزیک .. پیروز باد زالار
سردار ملی ! همه‌ها چنان اوج گرفت و بلند شد که زالار
در لحظات اول نفهمید چه پیش آمده و چهره‌ی داده است ..
ابتدا به عقب نگریست، به مردم پابرهنه‌ای که هیاهو کنان،
هله‌له میکشیدند به سربازانش که گلوله‌های هوائی شلیک
میکردند . . بعد متوجه در قلعه شد . . . همه افسران، همه
سربازان اسپانیائی در حالیکه دست‌هایشان را روی سرهایشان
گذاشته بودند، پشت سر هم از قلعه خارج میشدند، هیچکدام
مسلح نبودند . . و در دست کسی که پیشاپیش آنها حرکت
میکرد ، پرچم سپیدی دیده میشد .. آنها تسلیم شده بودند ..
زالار پیروز شده بود .. بلافاصله جنگجویان مکزیکی قلعه
را اشغال کردند .. زندان‌ها پراز سربازان اسپانیائی شد ..
مردم به رقص و پایکوبی مشغول شدند . . زالار فوراً دستور

داد، یکصد نفر از سربازانش مواظبت از قلعه را بعهده گیرند.
 بعد جوانان را بداخل قلعه فراخواند و خود، روی بالکن جلوی
 اتاق کورتس ایستاد و خطاب به انبوه جمعیت فریاد زد :
 - مردم ... من با کمک شما ... با همراهی و نیروی
 شکست ناپذیر شما موفق شدم ... اکنون سرتاسر مکزیک
 در دست ما است .. اینک در تمام سرزمین پهناور ما يك اسپانیائی
 وجود ندارد .. در تمام شهرها که مردم از قیام مطلع شدند ،
 از حرکت ما بسوی قرارگاه مرکزی اطلاع یافتند ، قیام
 کردند و سربازان اسپانیائی را قتل عام نمودند .. فرستاده‌هایی
 که من بشهرها فرستاده بودم ، روز گذشته این خبر را برای
 من آوردند .. در هر شهری ، يك مکزیکي ، يك خوزه پیر
 حکومت را بدست گرفته و همه وفاداری خود را نسبت به پدرو
 اعلام داشته‌اند .. ولی ما نباید از این پیروزی سرمست شویم ..
 نباید دشمن را حقیر و كوچك به‌پنداریم .. ممکن است
 هم اکنون که من باشما سخن می‌گویم ، کشتی های دشمن
 در حال نزديك شدن به خاك ما باشند ... بنابراین از شما
 میخواهم که همه مسلح شوید و از کرانه های دریای وطن

خود دفاع کنید ... عجله کنید ... نگهبانی مرزهای دریا
باشما است...

بمحض اینکه حرف‌های زالار تمام شد، چند نفر از
جنگجویان، سلاح‌هایی را که از سربازان اسپانیائی گرفته
بودند، بین جوانان تقسیم کردند ... اکنون زالار ارتشی
نیرومند در اختیار داشت ... ارتشی که از ده هزار نفر متجاوز
میشد ... زالار، ده نفر از یاران وفادار خویش را بفرماندهی
این سپاه بزرگ انتخاب کرد و هر هزار نفر تحت نظریکی از
آن جنگجویان بطرف دریا حرکت کردند تا جلوی پیاده
شدن نیروهای اسپانیائی را بگیرند..

زالار نیز باراهنمائی همان کسی که جسد کاخرو را
آورده بود، بطرف خانه‌ای که پدر و در آن بود، راه افتاد..
زالار همان‌طور که از کوچه‌های خراب و کثیف می-
گذشت و می‌اندیشید که آیا سپاهیان او موفق می‌شوند یا نه
از همراهش پرسید:

- حال فرمانروای ما پدر و خیلی خراب است؟
- بله سردار... مقدار زیادی از او خون رفته.. هیچ‌گونه

میدی نیست...

.. اشتباه میکنی دوست من .. تو میداننی این مرد چه نیروی عظیمی در بدن دارد .. هنگامی که او را در میدان شکنجه میکردند ، نبودی تابه یینی مرك با همه عظمت بزرگی و قدرتش در مقابل اراده این مرد چقدر ضعیف و زیون جلوه میکرد .. من یقین دارم بمحض اینکه خبر پیروزی بزرگ ما را بشنود از بستر بیماری برمی خیزد ، شمشیر به کمر می بندد و تفنگ بدوش می اندازد و مثل فرماندهی چابک سواران و جنگجویان ما را هدایت میکند .. برویم حالا خواهی دید...

خواهی دید که او یکبار دیگر مرك را مغلوب میکند...

سپیده تازه دمیده بود که مارینا از جابر خاست .. تمام شب باران باریده بود ، تمام شب آسمان چون شیری زخم دیده و مجروح غریبه بود و او در تمام مدت بصدای ریزش باران و طوفان مهیب گوش داده بود.. مارینا نمی دانست که این طوفان باو کمک بزرگی کرده است.. وقتی اوایل شب او تازه بخواب فرو رفت طوفان شروع شد و درخت بزرگ و خشکی را که در چند قدمی دهانه غار بود شکست و یک شاخه

نسبتاً بزرگش دهانه غار را از چشم مردان کولی پنهان کرد چند دقیقه بعد از شروع طوفان مردان کولی با نجار رسیدند... یکی از کولی ها بدیگران گفت :

- دیگر رد پای اسب این دختر را نمی بینم... باران رد پای اسبش را محو کرده... خیال میکنم در این طوفان مهیب و در این تاریکی وحشتناک الواسیر حیوانات وحشی شود و از پادراید مردان کولی بهر طرف نگریستند... اگر شاخه درخت جلوی دهانه غار را نگرفته بود، حتماً آنها به غار پناه میبردند و آنوقت مارینا باز اسیرشان میشد... مارینا زاهمه این ماجراها بی خبر بود... وقتی خواست از غار بیرون بیاید، با نهایت تعجب دید که شاخه درختی جلوی دهانه غار افتاده است... ناظر تلاش کرد تا بتوانست شاخه درخت را از جلوی دهانه غار به کناری زند و از غار بیرون آید... از اسبش خبری نبود... ناچار پای پیاده به طرف تیتلان راه افتاد... چیزی تا شناخته باو نیرو می بخشید که تند و با سرعت حرکت کند... دلش شور میزد... انتظار حادثه ای را میکشید... حادثه ای که بدرستی نمیدانست چیست... هنوز دو ساعت راه نرفته بود که اسبش را یافت... حیوان نجیب که از باران و طوفان شب گذشته گریخته بود،

دزمیان صحرا ، بآرامی می چرید ...

وبعد سوار گشت واسب رابطرف تیتلان تاخت..

رینا آهسته باوتردیک شد ، دستی بگردش کشید



پدرو آخرین لحظات زندگیش را طی میکرد. آنقدر

از او خون رفته بود که حتی یارای حرف زدن نداشت ...

سپاه مرك بر دروازه های کشور وجودش خیمه زده بود و معلوم

بود که دیر یا زود بقلبش خواهد شتافت و او را از پای در خواهد

انداختند. زالار کنار بستر پدرو زانو زد .. دستهای پدرو را در میان

دستهایش گرفت .. اشك ، چشمهایش را پر کرده بود .. بغضی

شدید گلایش را می فشرد .. آهسته گفت:

- فرمانروا .. من هستم .. زالار .. پدرو چشمهایش

را گشود .. چند لحظه نگات مات و بی رنگش را به صورت

زالار دوخت و ناله کرد:

- دیدی زالار .. دیدی که من سرانجام مارینا را

ندیدم .. دیدی از آنچه که می ترسیدم سرم آمد .. من مارینا

را ندیده می میرم .. افسوس سر نوشت با من بازی عجیبی کرد ..

بمن .. بمن ..

سرفه شدیدی به پدر و دست داد .. خونی سرخ رنگ
و غلیظ از کنار لبش میرونزد .. چند نفس بلند کشید و بحر فاش
ادامه داد :

— زالار ..

— بله فرمانروا ..

— زالار .. بمن قول بده .. اگر او را یافتی .. اگر او
را پیدا کردی ... با او ازدواج کنی .. او را گرامی بداری و
سعادت و خوشبختی و آسایشی را که من نتوانستم با او ارمغان
کنم باو بدهی ..

از گوشه چشمان پدر و اشک میریخت پدر .. مردی
که در تمام مدت عمرش هیچکس ضعف او را ندیده بود ..
مردی که شکنجه‌های وحشیانه کاخرو را تحمل کرده بود و
حتی لب به شکوه و شکایت نگشوده بود .. مردی که مردم
مکزیک ، پیروزی خود را مدیون قیام شجاعانه او بودند ،
اکنون در بستر مرگ دور از مادرینا که دوستش داشت و میپرستید ،
اشک می‌ریخت ..

زالار ، بغضش رافرو خورد و با صدائی گریه آلود
گفت :

- فرمانروا شما زنده میمانید .. ما پیروزشدیم .. شما
باید رهبری ملت مکزیک را بعهده بگیرید .. اینك قرارگاه
مرکزی در تسخیر جنگجویان ما است .. اینك ما بیشتر از
ده هزار نفر جنگجوی مسلح داریم .. شما خوب می شوید ..
بهبود می یابید .. شما تا کنون چند بار مرك را شکست داده اید
این بار هم موفق میشوید .. من مطمئن هستم ..

پدرو با پشت دست اشکهایش را پاک کرد .. لبخندی روی
لبهای رنگ پریده اش نقش بست و گفت :

- زالار .. مرا دلداری میدهی ؟ آوای فرشتگان را
میشنوم .. من حالت آن ، در کویر مانده ، کاروان گمشده ای
را دارم که وقت مرك به آب میرسد .. بله زالار .. دوست من ..
خیلی دیر شده .. ناگهان آسمان غرید .. بارانی تند و سیل
آسا شروع به ریزش کرد .. هوا چنان تاریک و غم افزا شد
که کوئی دنیا به آخر رسیده است .. زالار دید لبهای پدرو
نکان میخورد .. اما صدائی از آن خارج نمیشود .. مرش را

جلو بردو گوشش را بدهان پدرو نزد يك كرد و شنيد:

- مارينا .. مارينای خوبم .. دوست داشتم .. بيشتر
از آنچه كه يك بشر بتواند بانسان ديگرى عشق ورزد ... تو
تو همه وجود من بودى دنيای من وزندگى من بودى .. واينك كه
تو هستى .. اينك كه تورفته‌اى من ياد تو و با خاطره تو ميميرم ..
اگر .. اگر .. خدا حافظ مارينای خوب من .. خدا .. حافظ ..
پدرو ساكت شد .. آرامش مرك او را فرا گرفت ..
تمام شد زندگيش چون شمعى آخرين فروغش را از دست
داد و سردى مرك بدنش را فرا گرفت .. زالار ديوانه و از خودش
راروى او انداخت و فرياد كشيد:

- نه .. نه .. باور كردنى نيست .. پدرو تو نمرده‌اى ..
تو نخواهى مرد.



- سردار .. كشتى‌ها جنگى نبودند كشتى‌هاى تجارى
اسپانيا بودند .. تمام مال التجاره كشتى‌ها را بعنوان غرامت
جنگ ضبط كرديم و اسيران را سوار كشتى‌ها نموديم تا با اسپانيا
باز كردند .

- بسیار خوب ، دوستان .. عزای عمومی اعلام کن
و جنگجویان بگو برای تشییع جنازه فرمانروا و بزرگداشت
روح او آماده باشند..



جسد ، روی عراده توپی بزرگ بطرف کورستان حمل
میشد .. هزاران نفر از جنگجویان و مردم مکزیك ، در
حالی که آشفته و گریان بودند بدنبال جسد آرام و بی صداه
میرفتند .. در میان جمعیت زنی شیون میزد ، موی خویش را
میکنند و دیوانهوار خود را بدیوارها می کوبید .. هیچکس او
رانمی شناخت ، هیچکس نمیدانست که او کیست . 'او مارینا
بود . مارینائی که دیگر موفق نشد پدر را ببیند . هنگامی
که جسد درون گور قرار گرفت ، مارینا از شهر بیرون رفت
و دیگر هیچکس از آن روز کار دور تا کنون مارینا را ندیده
است .

پایان
پرویز قاضی سعید

بافسترو از

کتابهای جیبی آسیا

آشناشوید

دختر عموی من راشل

اثر دافنه دوموریه - ترجمه دولودر ۲ جلد ۵۰ ریال
جزیره بنگوئن ها

شاهکار آنا تولفرانس - ترجمه محمد قاضی ۳۰

دکتر ژیلواگو

شاهکار پاسترناک - ترجمه دکتر خبرزاده در ۲ جلد ۶۰

چرا بیروز نشویم

نوشته سناتور کلدواتر - ترجمه منوچهر حقیقی ۲۰

تبه کاری در دام

اثر ژرژ سیمنون - ترجمه صدقیانی ۲۰

امریکا امریکا

اثر الیا کازان - ترجمه داریوش شاهین ۲۰

سایونارا (خدا حافظ)

اثر جیمز مینجر - ترجمه غازی صنایعی ۳۰

هتل بین المللی

اثر ماروین آلبرت - ترجمه دکتر اسماعیل فرائی ۲۵

ناگهان تابستان گذشته

اثر تنسی ویلیامز - ترجمه داریوش شاهین ۲۰

صبح صادق

سرگذشت و آثار صادق هدایت از مهر داد مهرین ۲۵

جهان‌اندیشه

۲۵ شامل سخنان بزرگان - از اردشیر غوث

آتش و ابر

۲۵ اثر: ریچارد رایت - ترجمه محمود کیانوش

شور عشق و جوانی

۲۵ حاوی قطعات زیبای ادبی - از شکرانی

داروین

۲۰ اثر آندره کرسون - ترجمه ایرج پورباقر

اعجاز گیاهان دارویی (دردمان بیماریها)

۲۵ ترجمه مهرداد مهرین

اسیر قفقازی

۲۰ اثر تولستوی - ترجمه اردشیر غوث

شراره‌های دیروقت

۲۰ اثر احمد ترکزاده

داستانهای عشقی جهان

۲۵ ترجمه مهرداد مهرین

زندگی بر یثیت باردو

۲۰ اثر کارپوزی - ترجمه سلطان

دام جنایت

۲۰ اثر ژاک کازنی - ترجمه مهندس داوری

دلاوران ایران

۳۰ از سیروس بهمن

افسانه عشق من با کلبه با ترا

ترجمه دکتر فراتی

« ۲۵

چگونه سرشناس شدند

« ۲۵

اثر دیل کارنگی - ترجمه رضا سید حسینی

خون در صحرا

« ۳۰

اثر پیتربپ - ترجمه جواد میر کریمی

اسرار تند رستی

« ۲۵

بهترین کتاب بهداشتی - اثر مهرداد مهرین

بکت در ارمی تکان دهنده و مهیج

« ۲۰

اثر جان انوی - ترجمه مجید رضی

بار ابا س

« ۲۰

کتابی مهیج و عظیم - ترجمه منوچهر پاک

در جنگال فاشیسم

« ۳۰

اثر کریستیناز یولسکا - ترجمه قربان نژاد

سرگرمیهای شیرین

« ۲۰

ترجمه خانم مهندس میر تقوی

ضرب المتهای شیرین دنیا

« ۲۰

تألیف اردشیر غوث

مردی که می خندد

« ۶۰

اثر: ویکتور هوگو - ترجمه دکتر هجی ۲ جلد

در آغوش خانواده

« ۳۵

اثر: هکتور مالو - ترجمه محمد قاضی

اشک زلیخا - زیبای نیل

« ۳۰

اثر: سید علی رضوی زاده

کاروان گلها - ۱۴۰ غزل از ۱۴۰ شاعر

۲۵ « تدوین شاهرخ عطائی

اطلاعات عمومی برای همه

۲۵ « تألیف موسی نباتی

قالب ماهی

۳۰ « از پرویز قاضی سعید چاپ سوم

نامه‌های زرین عاشقانه

۲۵ « تدوین غلامرضا دانشور

گرشمه‌های عاشقانه

۲۵ « تدوین منوچهر شکرانی باتصاویر زیبا

بخطاط چشمان شما - جیمز باند

۲۰ « اثریان فلمینک

نمونه‌های شعر نو

۳۰ « تدوین عباس سرمدی

وحشت در ساحل نیل مهیج‌ترین کتاب پلیسی

۲۵ « تألیف پرویز قاضی سعید

سوزدلها - شامل زیباترین قطعات ادبی

۲۵ « تدوین عابدین شازده احمدی

معبود مرگ

۳۰ « اثر پرویز قاضی سعید

برای دریافت فهرست انتشارات آسیا به آدرس تهران

بازار جعفری. انتشارات آسیا مکان به فرمائید

باقسمتی از کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------|
| نوشته س - ع ادری | ۱ - عشق و سر نوشت |
| قاضی سعید | ۲ - معبد مرگ |
| « | ۳ - قلاب ماهی |
| « | ۴ - شورش |
| جان انوی ترجمه مجید اضی | ۵ - بکت |
| لامار تین ترجمه عنایت الله شکیمباپو | ۶ - گراز یلا |
| آنا تول فرانس ترجمه محمد قاضی | ۷ - جزیره پنگوئن‌ها |
| مهر داد مهرین | ۸ - اسرار تند رستی |
| « | ۹ - اعجاز گیاهان |
| شاهرخ عمادئی | ۱۰ - کاروان گلها |
| موریس دو کبر اتر جمه شهرام و شاهر | ۱۱ - گل سرخ |
| مید علی رضوی زاده | ۱۲ - اشک زلیخا |
| هکتور مالو ترجمه قاضی | ۱۳ - در آغوش خانواده |
| جمیز - ا - بنچر ترجمه غازی صانعی | ۱۴ - سایونارا |
| دیل کارنگی ترجمه رضا سعید حسینی | ۱۵ - چگونه سر شناس شدند |